DATE LABEL

| | | | |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

*Call No.* ..................  *Date* ..........................

*Acc. No.* ..................

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

**The Jammu & Kashmir University Library, Srinagar.**

1. Overdue charge of *one anna* per-day will be charged for each volume kept after the due date.
2. Borrowers will be held responsible for any damage done to the book while in their possession.

Call No. ............ Date ............

Acc. No. ............

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

S/C 29-1-58

2099

# نصابِ فارسی

## برائے امتحان ہائی اسکول



مُرتبۂ

جناب ڈاکٹر غلام سرور صاحب

ایم-اے، پی ایچ ڈی (علیگ)

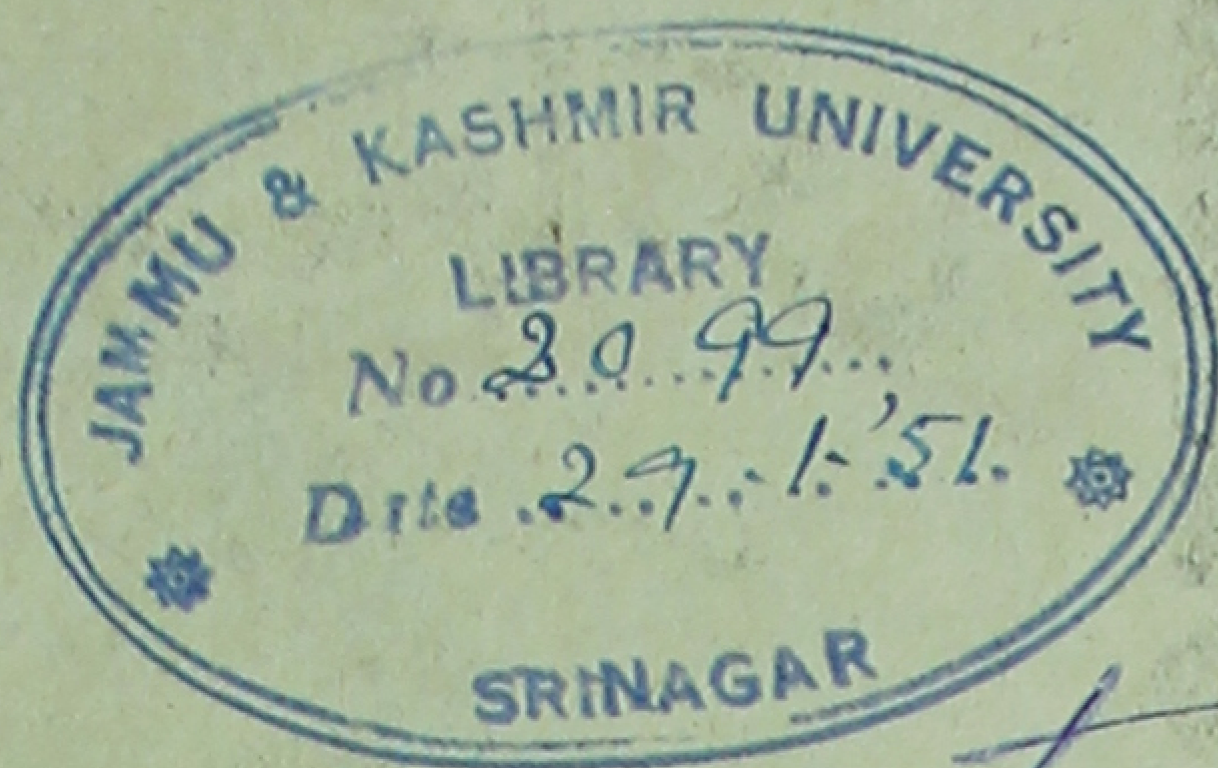
لیکچرر شعبۂ فارسی، علی گڑھ مُسلم یونیورسٹی

ناشر

ایجوکیشنل بُک ہاؤس

سول لائن، شمشاد بلڈنگس، علی گڑھ

(رحیمیہ پریس دہلی)


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No 2099
Date 29.1.'51
SRINAGAR

۸۹۱.۵ MRY

۷۸۶

# نصابِ فارسی

## برایِ امتحان ہائی اسکول

(جملہ حقوق محفوظ)




([illegible])

مُرتّبہٗ


جناب ڈاکٹر غلام سرور صاحب

ایم۔ اے، پی ایچ ڈی (علیگ)

لیکچرر شعبۂ فارسی، علی گڑھ مسلم یونیورسٹی علیگڑھ



ناشر

ایجوکیشنل بک ہاؤس

سول لائن، شمشاد بلڈنگس، علی گڑھ

# فہرست انتخابات

## (۱) حصۂ نثر



## (۲) حصۂ نظم

# جوانی و وظیفهٔ جوانان

با اجازت

می گویند "جوانی" یک دورهٔ محدودی است که بین دوره های طفلی و پیری انسان را قرار گرفته است - ولی ما می گوئیم دورهٔ جوانی هر دوره ایست که قوای انسان برای مبارزت و مقاومت سعی و عمل، فداکاری و جان بازی، ظفر و فیروزمندی، فتح و کامرانی و ترقی و پیش رفت آماده باشد. بسیاری از جوانان امروزه هستند که از سعی و عمل عاری شده، اعتماد و اعتبار به نفس خود نمی دارند - آثار جوانی در آنان دیده نمی شود - در عروق ایشان خون برومندی خشکیده، شرائین حساس جوانی از ایشان از کار افتاده و در روح شان جذبهٔ عمل فنا گشته، در گوشهٔ گمنامی و کنج بے اعتنائی افتاده اند - ولی بخلاف این بسا پیرانی که گردش روزگار در جبین و چهرهٔ ایشان چین گذاشته و بار سال های دراز کمر ایشان را کج ساخته است با سعی و عمل زیست

می کنند و متکی به نفس خویش اند. خون جوانی در تمام عروق و ریش ایشان جاری است و ضربات قلب ایشان دارای آثار تنومندی و شجاعت است.

"جوانی" با پستی و فرومایگی، جبن و بزدلی، سستی و تن آسانی، بی اعتمادی و بی عزمی، شکست و هزیمت جمع نمی شود و هیچ وقت با آن ها توأم و آشیانه نمی گردد. "جوانی" بلندی و عالی همتی است شجاعت و همت است، سعی و عمل است، اعتماد و عزم است و بالآخره کامیابی و کامرانی است.

"جوانی" بیرق زیبا و بلند غلبه و نصر است، گوهر گران آرزو آرزومندی و امید داری است، لؤلؤی گران بهای حیات و حریت است. "جوانی" سیل بزرگی است که از دامن کوهسار امید سرازیر شده برای سیرآب ادانهٔ خویش با سنگ های یأس و نومیدی نبرد کرده و آن ها را از پا در آورده است.

"جوانی" نعمت بی بهایی است که از طرف خداوند به انسان عطا می شود. پس یکی از وظائف مهم انسان این است که قدر و قیمت این گوهر گران مایه را نگه دارد و این عطیهٔ بی عدیل و بی نظیر ربانی را هیچ وقت به هیچ جا و به هیچ بهانه فروشد. یک شاعر شیوا بیان ایران حاضره این خیالات پاکیزه را به بهترین طرز دل نشین و زیباترین اسلوب دل پسند به جوانان وطن عزیز خود پیش کش می نماید.

چنانچه می گوید:—

جوانا ما نگه دار قدر جوانی نظر دار به دورهٔ ناتوانی

در اندیشهٔ پیری خویشتن شو — که نبود جوانی ترا جاودانی
ازاں روز می ترس کز جور گردوں — شود زردت ایں چهرهٔ ارغوانی
چو تیر جوانیت از کف بدر شد — چو گردوں ترا پشت گردد کمانی
چو نیروی تن رفت پیری درآید — به پیریست خود دورهٔ ناتوانی
جوانی بود دورهٔ سود و پیری — ندارد به بر جز متاع زیانی
اگر روز سوداتْ سودی نبردی — بروز ضرر خویشتن چوں رهانی
عنان سمند هوس گیر در کف — رهِ خویش طی کن تو با شادمانی
هوس سازد آلوده جانت بدوراں — ندارد بها مردِ آلوده جانی
چو آلوده جاں گشت دیگر نگردد — صفا، هرچه اسپ ندامت دوانی
مده در کفِ نفس خود اختیارت — اگر پاک قلبی، اگر کاردانی
بناچار دورِ جوانی سر آید — چنین است خود گردش آسمانی

که هر تازه را کهنه سازد پس آنگه
کند دورش از لذتِ زندگانی

جوانی که قوهٔ ممیزهٔ خویش را بکار انداخته در نبردِ زندگی داخل شده است و در کشاکش دهر تاب و مقاومت و جان نثاری داشته است۔ فرشتهٔ ترقی و تکامل و مَلَک سعادت و اقبال مندی همواره برای پذیرائی او آماده است و همای بخت بلند او را مژدهٔ کامگاری و بختیاری می دهد۔

جوانانِ باعزم با عجز و تضرع آشنا نمی شوند چه هرچیز با درخشان و متبسم است و در مقابل او خاضع و متواضع است۔ جوان باهمت به مرگ و نیستی توجه نمی دارد چه هرچیز در مقابل او زنده و جاوید است

جوان همه کس را به نوید بخت و مژدهٔ سعادت اُمّیدوار می سازد
زیرا که او مخزنِ اُمّید و گنج عمل است - محورِ آمال و کعبهٔ اقبال است
جماعات به گردِ او طواف می کنند و نیروی او کامگار می گردند همه چیز
برای او خوب و زیبا است و هر کار برای او امّید و فرح انگیز است -
او درخشان زندگی می کند و درخشان می میرد -

پس برای جوانی که به عزم و اراده و سعی و عمل عقیده داشته است
و به زندگانی با آبرو و به حیات با شرافت علاقه مند است لازم است
که معنی حقیقی "دیروز" و "امروز" و "فردا" بداند - برای او
همه اوقات "امروز" است و "دیروز" و "فردا" وجودی
نمی دارد - او "دیروز" و "فردا" را برای "امروز" می خواهد
و هرگز "امروز" را به سودای خامِ "دیروز" و انتظارِ موهوم
"فردا" فدا نمی کند - خداوند بزرگ و برتر "دیروز" را برای
عبرتِ "امروز" و "فردا" را برای بیم "امروز" خلق کرده است
پس از "دیروز" باید برای "امروز" عبرت گرفت و از
"فردا" باید برای "امروز" بترسید، و از "امروز" برای
کردار شوم "دیروز" و خطر سخت "فردا" رفتارِ خوبی ذخیره نمود
آنچه تا "دیروز" به غفلت گذشت از آن غیر از یک عکس غم انگیزی
در اَعماقِ تصوّرات و یک نقشِ خون آمیزی در جرایدِ سرگذشتِ ما
چیزی باقی نه مانده است - گویا خوابِ "دیروز" برای اَبد برچیده شد
و جامِ "دیروز" برای اَبد از دست افتاد - اشکالات و دقائق
"دیروز" گذشت و ضربات "دیروز" قلب هرگز تجدید نه خواهد شد -

"دیروز" گذشت گویا یک روز از متاع گران بهای انسان بسر شد و معدوم گردید- همین طور "دیروزها" فصول عمر انسان را به پایان می رساند و برای او یک یادگار غم ناک در خاطرهای مخزون آخرین فصل زندگانی می گذارد-

هریک از روزهای زندگانی خوبی های مخصوصی می دارد و وقت آن خوبی ها معین است- خوبی های ایام جوانی سعی و عمل، همت و شجاعت، عزم و اراده، سخاوت و احسان، پاک دلی و پاک دامنی فداکاری و پایداری است- پس اکنون تا "امروز" است جوانی را باید تا خوبی های "امروز" را از دست نه دهد- زیرا که اگر "امروز" به غفلت "دیروز" شود جز پشیمانی و ندامت، افسوس و حسرت تعجب و حیرت چیزی باقی نه خواهد ماند-

زندگی و حیات "امروز" است- آنچه هست و باید باشد و آنچه برای ذخیرهٔ سعادت و ابدیت آماده گردد همه "امروز" باید بشود و به غفلت از دست نه باید داد- جوانی که به امید فردا از کار "امروز" غفلت می ورزد، هرگز به سعادت و کامرانی نمی رسد هرگز به فتح و فیروزمندی واصل نمی گردد- جوانی که به تنبلی و کاهلی دائم از پی "فردا" روان است، هرگز بدان نمی رسد، زیرا که برای او "فردا" همیشه "فردا" است و هیچ وقت "امروز" نمی شود- چنانچه کسی گفته است:-

هر سحر گویم که "فردا" ترک این سودا کنم
باز چون "فردا" شود "امروز" را "فردا" کنم

"فردا" فقط برای جوانِ سُست عنصر و بی عزم مایهٔ تسلیت است ولی او نمی داند که اُمیدِ به "فردا" مُتقارِنه یاس و حرمانِ قطعی فردا است۔ "فردا" یک نور دهُنده و فریبنده است که چوں جوانِ بی عزم و متلوّن بداں نزدیک شود آن غفلتہ پنهاں می شود و او را به ظلمت و تاریکی و به انتظار روشنائی یک "فردای" دیگر می گذارد "فردا" یک دیو خیانت کاری است که گوهرِ سعادت را از جوان می رباید و برای گرفتاری او دایم دام فریب نهاده است۔

از "فردا" بپرهیزید و هرگز به انتظار "فردا" "امروز" را به غفلت و نادانی از دست نه دهید۔ پس "امروز" که روزگارِ جوانی و شجاعت و عهدِ تازگی و طراوت است، وسائلِ سعادت و اقبالمندی و کامرانی و کامگاری، سرداری و سرافرازی و عظمت و رفعت را به دست آرید تا "فردا" چوں عهدِ سعید جوانی بسر آید و پیری و خمودگی، ضعف و کم همتی و درماندگی و فرسودگی در رسد گوهرِ یکتای عزت و حرمت را برای نژاد آئنده یادگار گذارید، و قول شیخ دانای شیراز را فراموش نه کنید که گفته است :-

غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

(جمله حقوق محفوظ است)

# انتخاب از کلیله و دمنه

## حکایت بازرگان و فرزندانش

بازرگانی بود بسیار مال و او را فرزندان در رسیدند و از کسب
و حرفت اعراض نمودند و دست اسراف به مال پدر دراز کردند
پدر موعظت و ملامت ایشان واجب دید و در اثنای آن گفت
ای فرزندان! اهل دنیا جویان سه رتبت اند و بدان نرسند
مگر به چهار خصلت۔ اما آن سه که طالب اند فراخی معیشت و رفعت
منزلت و رسیدن به ثواب آخرت، و آن چهار که مطلوب است
بدین اغراض و بی آن نتوان رسید کسب مال است از وجهی
پسندیده و حسن قیام در نگاه داشتن آن و انفاق در آنچه به صلاح
معیشت و رضای اهل و توشهٔ آخرت پیوندد.. و صیانت نفس
از حوادث و آفات آن قدر که در امکان آید و هر که از این چهار
خصلت یکی را مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای
روزگار او بدارد، برای آن که هر که از کسب و حرفت اعراض
نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در
تعهد تواند داشت و اگر مال بدست آرد و در تثمیر آن غفلت ورزد

زود درویش شود:-

مال را هر کسی بدست آرد　　رنجش اندر نگه داشتن است

چناں کہ خرج شرمہ اگرچہ اندک اتفاق افتد آخر فنا پذیرد

چو برگیری از کوه و ننهی بجای　　سرانجام کوه اندر آید ز پای

و اگر در حفظ و تثمیر جد ننماید و خرج آں بی وجہ کند پشیمانی آرد و

زبان طعن در وی کشاده شود و اگر مواضع حقوق بہ امساک نا مرعی

دارد به منزلت درویشی باشد از لذت دنیا محروم و با ایں همه مقادیر

آسمانی و حوادث روزگار آں را در معرض تفرقه آرد چوں حوضی که

پیوسته آب در وی می آید و آں را اندازه مدخل مخرجی نه باشد

لاجرم از جوانب راه جوید و بتراید تا رخنهٔ بزرگ افتد و تمامی آں

ناچیز گردد"۔

پس آں فرزندان پند پدر و موعظت او هرچه نیکوتر بشنودند

و منافع آں بغایت بشناختند۔

## حکایت ماهی خوار و خرچنگ

ماهی خواری برلب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی می

گرفت۔ روزگار در خصب و نعمت می گذاشت۔ چوں ضعف پیری بدو راه

یافت از شکار باز ماند۔ با خود گفت "دریغا! عمر که عناں گشاده رفت

وازوی جز تجربت و ممارست عوضی نه ماند که وقت پیری پایمردی

یا دستگیری تواند بود و امروز چوں از قوت باز ماندم بنائی کار خود

بر حیلت باید نهاد" پس چوں اندوهناک بر کنارهٔ آب بنشست۔

خرچنگ او را از دور بدید پیش آمد و گفت "ترا چون غمناک می بینم؟"
جواب داد که "چون غمناک نباشم که مادّتِ معیشتِ من آن بود که
هر روز یگان دو دوگان ماهی می گرفتمی و بدان روزگار بسر می بردمی
مرا سدِ رمق حاصل می بود و در ماهی نقصان نمی بود - امروز دو
صیّاد این جا می گذشتند و با یک دیگر می گفتند درین آب گیر ماهی
بسیار است تدبیرِ ایشان بباید کرد - یکی گفت فلان جا بیشتر است
چون از ایشان بپردازیم روی بدین جا نهیم - اگر حال چنین
باشد مرا دل از جانِ شیرین بر باید گرفت و به رنج گرسنگی بلکه به تلخی
مرگ دل به باید نهاد" خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد - جمله
نزد او آمدند و گفتند "ما با تو مشورت می کنیم و خردمند در مشورت
اگرچه دشمن بود، چیزی پسند، شرطِ نصیحت فرو نه گذارد خاصه
در کاری که نفعِ آن بدو باز گردد - و بقاءِ ذاتِ تو به دوامِ تناسلِ ما
متعلق است در کارِ ما چه صواب می بینی؟" ماهی خوار گفت "با صیّاد
مقاومت صورت نه بندد و من دران اشارت نه توانم کرد لیکن
درین نزدیکی آب گیری دانم که آبش به صفا زدوده تر از گریهٔ عاشق
و غمازتر از صبحِ صادق، چنان که دانهٔ ریگ در قعرِ آن بتوان شمرد
و بیضهٔ ماهی از فراز بتوان دید - اگر بدان تحویل توانید کرد در امن
و راحت و خصب و فراغت افتید" گفتند "نیکو رای است لیکن
بی معاونت تو نقل ممکن نه گردد" گفت "دریغ نه دارم امّا
مدّت گیرد و ساعت تا صیّادان بیایند و فرصت فائت گردد -
و بسیار تضرّع نمودند و منّت ها تحمل کردند تا بدان قرار داد که هر روز

چند ماهی به بردی و بر بالائی که دران نواحی بود به خوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت می نمودند و با یک دیگر پیش دستی و مسابقت می کردند و او به چشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و به زبان عظت می گفت "که هر که به لابهٔ دشمن فریفته شود و بر لئیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است" چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند. ماهی خوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود. خرچنگ چون از دور استخوانِ ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقامِ خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد. اگر کوشش فرو گذارد و در خونِ خویش سعی کرده باشد. چون به کوشد اگر پیروز آید نام گیرد، و اگر به خلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نه گردد و با سعادتِ شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید پس خویشتن بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم بیفشرد چنان که بی هوش گشت و یکسر به زیارت مالک رفت. خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا به نزدیک بقیت ماهیان آمد تعزیتِ یاران گذشته و تهنیت حیاتِ باقی ایشان بگفت و از صورت اعلام کرد. جمله شاد گشتند و وفاتِ ماهی خوار را عمری تازه شمردند:

دمی آب خوردن پس از بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

✣

# حکایت شیر و خرگوش

آورده اند که در مرغزاری که نسیمِ آں بوی بهشت را معطّر کرده بود و عکسِ آں روی فلک را منوّر گردانیده ـ از هر شاخی هزار ستارهٔ تاباں و در هر ستاره هزار سپهر حیران و وحوش بسیار بسببِ چراخور د آب در خصبِ نعمت بودند ـ لیکن به مجاورتِ شیر آں همه نعمت و آسایش منغّص بودند ـ روزی فراهم آمدند و نزدیکِ شیر رفتند و گفتند " تو هر روز پس از رنجِ بسیار و مشقّتِ فراواں از ما یکی شکار می توانی شکست و ما پیوسته در مقاساتِ بلا و تو در تگاپوی طلب ـ اکنوں چیزی اندیشیده ایم که ترا ازاں فراغت و ما را امن و راحت باشد ـ اگر تعرّض خویش از ما زائل کنی هر روز موظّف یکی شکار بوقتِ چاشت به مطبخِ ملک فرستیم " شیر براں رضا داد و مدّتی بر ایں بگذشت ـ یک روز قرعه به خرگوش آمد ـ یاراں را گفت " اگر در فرستادنِ من مسامحتی کنید ـ شمارا از جورِ ایں جبّار خونخوار و جانستانِ ستمگار برهانم " گفتند " مضایقتی نیست " او ساعتی توقّف کرد تا وقت چاشت شیر گرسنه گشت ـ به آهستگی سوی او رفت ـ شیر را تنگ دل دید و آتش گرسنگی او را بر بادِ تند نشانده و فروغِ خشم در حرکات و سکناتِ او پیدا آمده ، چناں که آب دہاں او خشک شده بود و به قصد می کوشید و نقضِ عهد را در خاک می جُست چوں خرگوش را دید آواز داد " که از کجا می آئی و حال وحوش چیست ؟ " گفت " در صحبتِ من خرگوشی فرستاده بودند در راه

شیری بستد۔ ہر چہ گفتم غذای ملک است التفات نہ نمود و جفاہا راند و گفت این شکار گاہ من است و صید آں بہ من اولی کہ قوت و شوکت من زیادت است۔ من بشتافتم تا ملک را خبر کنم۔" شیر بر خاست و گفت "او را بہ من نمای۔" خرگوش پیش ایستاد و شیر را بہ سر چاہی برد کہ صفای آب آں چوں آئینہ بی شک تعیین صورت ہا نمودی و اوصاف چہرۂ ہر یک بر شمردی و گفت "در این چاہ است و من از وی می ترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم۔" شیر بدید و او را بگذاشت و خود را در چاہ افگند و غوطہ بخورد و جان شیریں بہ مالک سپرد۔ خرگوش بہ سلامت باز رفت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند۔ گفت "او را در آب غوطہ دادم کہ چوں گنج قاروں خاک خورد شد۔ ہمہ بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولاں نمودند۔

## حکایت سہ ماہی حازم و عاجز

آوردہ اند کہ در آب گیری از راہ دور و از گذریاں و تعرض ایشاں مصون سہ ماہی بودند دو حازم و یکی عاجز۔ از قضا روزی دو صیاد براں گذشتند و میعاد نہادند کہ دام بیارند و ہر سہ را بگیرند ماہیاں این سخن را بشنودند۔ آں کہ حزمی داشت و بارہا دست برد زمانۂ جافی و شوخ چشمی سپہر غدار دیدہ بود و بر بساط خرد و تجربت ثابت قدم شدہ، سبک روی بہ کار آورد و از آں جانب

که آب آمدی بر فور بیرون شد۔ درین میان صیّادان برسیدند و
هر دو جانب آب گیر محکم به بستند و آں دیگری که تحرّزی داشت و
از پیرایهٔ خرد عاطل نه بود و از خبرت و تجربت بی بهره نه با خود گفت
"غفلت کردم و فرجام کار غافلاں چنیں باشد۔ اکنوں وقتِ حیلت
است۔ هر چند تدبیر هنگام بلا فائده بیشتر نه دهد و از ثمرت رای در
وقت آفت تمتّعی زیادت نه تواں یافت با ایں همه عاقل از منافع
دانش هرگز نومید نه شود و در دفع مکایدِ دشمن تاخیر صواب نه بیند
وقت ثباتِ مرداں و هنگامِ مکرِ خردمنداں است پس خود را مرده
ساخت و بر روی آب می رفت۔ صیّاداں پنداشتند که مُرده است
او را بیند اختند و او خویشتن به حیله در جُوی افگند و جاں به سلامت
به برد و آں که غفلت بر حالِ وی غالب و عجز در افعالِ وی ظاهر
بود حیران و سرگرداں و مدهوش و پای کشاں چپ و راست
می رفت و در فراز و نشیب می شد تا گرفتار آمد۔

## حکایتِ دو شریک دانا و نادان

دو شریک بودند یکی دانا و یکی نادان۔ به بازرگانی می رفتند
در راه بدرهٔ زری یافتند۔ گفتند "سود ناکرده در جهاں بسیار
است۔ بدیں قناعت باید کرد" باز گشتند۔ چوں نزدیک شهر رسیدند
خواستند که قسمت کنند۔ آں که دعوی زیرکی کرد گفت "چه قسمت
کنیم آں قدر که بداں حاجت باشد برگیریم و باقی به احتیاط جای
بنهیم و هر وقت می آئیم و برقدر حاجت باز می گیریم۔ بدیں قرار دادند

و نقدی بَره از آن صُرّه برداشتند و باقی را در زیر درختی به اتفاق
بنهادند و به شهر رفتند. دیگر روز آن که از ایشان به خرد منسوب
بود و به کیاست موسوم بیرون رفت و زر ببرد و روزها بر آن
بگذشت. مُغَفَّل را به سیم حاجت افتاد، به نزدیک شریک آمد و
گفت "بیا تا ازین دفینه چیزی برگیریم که من محتاج شده ام."
هر دو بهم بیامدند، زر نیافتند. زیرک دست به گریبان مُغَفَّل زد
که زر تو برده‌ای و کسی دیگر خبر نداشت. بی چاره سوگند می خورد
سود نداشت. او را به سرای حاکم آورد و دعوی زر کرد و قصّه
باز گفت. قاضی پرسید "که گواهی و حجّتی داری؟" گفت "درختی که
در زیر آن بوده است گواهی دهد که زر این خائن بی انصاف
برده است و مرا محروم گردانیده." قاضی را ازین سخن شگفت آمد
پس از مجادلهٔ بسیار میعادی معیّن گشت که قاضی بیرون رود و در
زیر آن درخت بنشینند و به گواهی درخت حکم کند. مغرور به خانه رفت
و پدر را گفت "کار این زر به شفقت و ایستادگی تو باز بسته است.
و من به اعتماد تو تعلّق به گواهی درخت کرده‌ام اگر موافقت نمائی زر
ببریم و هم چندان دیگر بستانیم." پدر گفت "آن چه به من راست
می شود چیست؟" گفت "میانِ درخت گشاده است چنان که اگر
دو کس در آن میان پنهان شوند، هیچ نتوان دید. امشب بباید رفت
و در میانِ آن بود. فردا چون قاضی بیاید گواهی چنان که رسم است
بده." پدر گفت "ای پسر! بسا حیلت که بر محتال وبال گردد و مبادا
که مکر تو چون مکر غوک شود." پرسید "که چون بود آن؟" گفت

"غوکی در جوار ماری وطن داشت - هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی و غوک با پنج پایک دوستی داشت نزدیک او رفت و گفت "ای برادر اتدبیری اندیش که مرا خصم قوی و دشمن مستولی پیدا آمده است نه با او مقاومت می توانم کرد و نه ازین جا تحویل که موضعی خوش است و بقعتی نزه - صحن آں مرصّع به زمرد و مینا، مکلل به ثبت و گهربا:-

آبِ وی آب زمزم و کوثر | خاکِ وی جمله عنبر و کافور
شکل وی نابسوده دستِ صبا | شبه وی ناسپرده باد و بور

پنج پایک گفت "با دشمن غالب توانا جز به مکر دست نتواں یافت فلاں جای یک راسو است، ماهیِ چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ راسو تا جایگاهِ مار می افگن تا یگان یگان می خورد چوں به مار رسد ترا از رنج او باز رهاند" غوک بدیں حیلت مار را ہلاک کرد - روزی چند بر آں بگذشت راسو را عادت باز خواست که خوگری از عاشقی بتر بود - ماری دیگر به طلب ماهی براں سمت می رفت - ماهی نه یافت غوک را با جمله بچگاں بخورد - "و ایں افسانه بداں آوردم تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق و بال گشته" گفت ای پدر! سخن کوتاه کن و درازکشی در گفتن توقف دار که ایں کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است" پیر را اشره مال و دوستی فرزند در کار آورد تا جانبِ دین و مروّت را فرو گذاشت و ارتکاب ایں محظور به خلاف شریعت و طریقت جائز داشت - دیگر روز قاضی بیروں رفت و خلقی انبوه به نظاره ایستادند - قاضی روی

به درخت آورد و حالِ زر پرسید، آوازی شنید که مُغفّل برده است. قاضی متحیّر گشت و گِرد درخت درآمد. دانست که در میانِ آن درخت کسی باشد که به دلالتِ خیانت منزلت کرامت نه توان یافت بفرمود تا هیزم بسیار آوردند و در حوالیِ آن درخت بنهادند و آتش اندر آن زدند. پیر ساعتی صبر کرد چوں کار به جان رسید امان خواست. قاضی فرمود او را بیروں آوردند و استمالت کرد تا راستی در میان آورد. قاضی را کوتاه دستی و امانتِ مُغفّل معلوم گشت و خیانتِ شریک در ضمنِ آں مقرّر شد و پیر از ایں جهانِ فانی بدان نعیمِ باقی پیوست با درجهٔ شهادت و مغفرت و پسرش بعد از اں که ادبی بلیغ دیده بود و شرائطِ تعزیر و تعریک در بابِ وی تقدیم افتاده، پدر را مرده بر پشت نهاد و به خانه بُرد، و مُغفّل به برکتِ راستی و امانت و یُمنِ صدق و دیانت زر بستد و بازگشت و ایں مثل بداں آوردم تا بدانی که عاقبتِ مکر نامحمود و خاتمتِ غدر نامحبوب است۔

## گفتارِ موش با سنگ پشت

موش گفت "هر که مال نه دارد اہل و تبع و برادر و یار نه دارد و اظهارِ مودّت و صیانت راہی و رزانتِ رویّت بی مال ممکن نگردد و به حکمِ ایں مقدّمات می تواں دانست که تہی دستِ اندک مال اگر خواهد که در طلبِ کاری ایستد درویشی او را بنشاند و از ادراکِ آں نهمت باز ماند۔ چناں که بارانِ تابستاں در وادی ها قاصر و

ناچیز گردد نه به آبِ دریا تواند رسیدن و نه به جوی ہا تواند پیوست کہ اورا مددی نیست تا به نهایت ہمّت رساند و راست گفته اند که ہر که برادر نه دارد غریب باشد و ہر که فرزند نه دارد ذکرِ او زود مندرس گردد و ہر که مال نه دارد از فائدۂ عقل بی بہره ماند و در دنیا و آخرت به ہیچ مرادی نه رسد، چه ہر گاه که حاجت مند گشت جمع دوستانش چوں بناتُ النّعش پراگند و افواج غم و اندوه چوں پروین بروی گرد آیند و به نزدِ اقرا و کہتران خوار گردد:۔

نه برادر بود به نرم و درشت | که برای شکم بود ہم پشت
چوں کم آید براهِ توشهٔ تو | بنگرد با کلاهِ گوشهٔ تو

و بسیار باشد که به سبب قوتِ خویش و نفقهٔ عیال مضطر گردد و به طلب روزی از وجه نامشروح در آید و بتبعتِ آں حجاب نعیم آخرت شود و شقاوتِ ابدی حاصل آید و به حقیقت بداں درختی ماند که در شورستان روید و از ہر جانب آسیبی یابد نیکو حال تر از درویشی است که میان مردماں محتاج باشد چه مذلّت و حاجت مندی کاری دشوار است و درویشی اصل بلاہاست و داعی دشمنانگی خلق و ربایندهٔ شرم و مروّت و زائل کنندهٔ نور و جمعیّت و مجمع شر و آفت۔ و ہر که دراں ماند چارهٔ نه شناسد بجز آں که حجابِ حیا از میاں برگیرد و چوں پردهٔ شرم بدرید عیش منغص گردد و در دل ہا مبغوض شود و به ایذاء مبتلا شود۔ شادی در دل او پژمرد و استیلاءِ غم خرد را بپوشاند و ذہن و کیاست و حفظ و حذاقت بر اطلاق

در تراجع افتد و آن کس که بدین آفات ممتحن باشد- هرچه کند
و گوید بروی وبال آید- و منافعِ رایِ راست و فوایدِ تدبیر
درست در حق وی مضار باشد و هر که او را امین شمردی
در معرض تهمت و خیانتش آرد و گمان های دوستان در حق او
معکوس گردد و به گناهِ دیگران مأخوذ شود و هر کلمتی و عبارتی
که توانگری را مدح است درویشی را نکوهش است اگر درویش
دلیر باشد بر حمق حمل کنند و اگر سخاوت ورزد بر اسراف و اگر
در حلم کوشد آن را از ضعف شمرند و اگر به وقار گراید کاهلی و
اگر به مأمنِ خاموشی گریزد مضحمش خوانند و مرگ به همه حال
از درویشی و سؤال خوشتر است چه دست در دهانِ اژدها
کردن و برای قوتِ خود زهر برآوردن و از پوزِ شیر لقمه بودن
بر کریم آسان تر از سؤال لئیم و بخیل- و گفته اند که اگر کسی به ناتوانی
درماند و امید صحت نه باشد یا به فراقی که وصال بر زیارتِ خیال
مقصور شود یا به غربتی که نه امید باز آمدن مستحکم است و نه اسباب
مقام کردن ممهد آسان تر از تنگ دستی و سؤال و هر که به سؤال
حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرگ است و مرگ او عینِ راحت
و بسیار باشد که شرم و مروت از اظهارِ عجز و احتیاج مانع می آید
و فرطِ اضطرار بر خیانت محرض افتد تا دست به مال مردان
دراز کند. اگرچه همهٔ عمر از آن محترز بوده است"

# مشاورتِ جماعتی مرغاں با زاغ

آوردہ اند کہ جماعتی مرغاں فراہم آمدند و اتفاق کردند براں
کہ بوم را بر خویشتن امیر کنند۔ و دریں محاورت خوضی می کردند
زاغی از دور پدید آمد۔ یکی از مرغاں گفت "توقفی کنیم تا آں
زاغ برسد۔ دریں کار از وی مشاورتی کنیم کہ او ہم از ماست
و تا اعیانِ ہر صنف یک کلمہ نہ شوند آں را اجماعِ کلی نتواں
شناخت"۔ چوں زاغ بر ایشاں پیوست صورتِ حال با وی
بگفتند۔ زاغ گفت "اگر تمامی مرغانِ نامدار ہلاک شدندی و
طاؤس و باز و غیرہ مفقود گشتہ واجب بودی کہ مرغان بی ملک
روزگار گذاشتندی و اضطرارِ متابعتِ بوم و احتیاج بہ
سیاستِ رای او بہ کرم و مروّتِ خویش راہ دادہ نہ شدی کہ
منظرِ کریہہ دارد و مخبری ناستودہ و عقلِ اندک و حمقی بسیار و
خشمی غالب و رحمتی قاصر و با ایں ہمہ از جمالِ روزِ عالم افروز
محجوب و از نورِ خورشیدِ جہاں آرای محروم و دشوارتر آں کہ
حدّت و تنگ خوئی بر احوالِ او مستولی است و تہتک و
ناسازگاری در افعالِ او ظاہر۔ از ایں اندیشہ ناصواب
درگذرید و کار بر رای و خرد در ضبط آرید و تدارک بر قضیّت
مصلحت واجب دارید۔ چناں کہ خرگوشی خود را رسولِ ماہ ساخت
و برای خویش ہمتی کفایت کرد"۔ مرغاں پرسیدند "کہ چگونہ
بود آں حکایت؟" گفت "آوردہ اند کہ در ولایتِ ہای پیلاں

امساکِ باران اتفاق افتاد۔ چنان کہ چشمہ ہا خشک شد و آب ہا بہ گل رسید۔ پیلان از رنج تشنگی پیشِ مَلِکِ خویش آمدند و بنالیدند۔ مَلِک مثال داد تا از بہر آب بہ ہر جانب برفتند۔ آخر چشمۂ یافتند کہ آن را چشمۂ قمر خوانند۔ نہی قوی و آب بی پایان داشت۔ مَلِکِ پیلان با جملگی لشکر و حشم بہ آب خوردنِ سُوی آن چشمہ رفتند و آن زمین خرگوشان بود و لابد ایشان را از آسیبِ پیل زحمتی می باشد۔ فی الجملہ از ایشان بسیار مالیدہ و کوفتہ گشتند۔ دیگر روز خرگوشان پیشِ مَلِکِ خویش رفتند و گفتند "مَلِک می داند حالِ ما از رنجِ پیلان۔ زود تر تدارکی فرماید کہ ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را زیر پای بسپرند۔" مَلِک گفت "ہر کہ در میانِ شما کیاستی دارد باید حاضر شود تا مشاورتی فرمایم کہ امضای عزیمت پیش از مشاورت از اخلاقِ مقبلانِ خردمند دور افتد۔" یکی از دُہاتِ اللسان پیروز نام پیش رفت و مَلِک او را بہ غزارتِ عقل و رزانتِ راہی تشناختی و گفت "اگر مَلِک مرا بہ رسالت فرستد امینی بہ مشاورت نام زد کند تا آن چہ می گویم و کنم بہ علمِ او باشد۔" مَلِک گفت "در سداد و امانت و راستی و دیانتِ تو شبہتی نیست و نہ تواند بود و ما گفتارِ ترا مصدق می داریم و کردار ترا بہ امضا می رسانیم۔ بہ مبارکی باید رفت و آن چہ فراخورِ حال و مصلحتِ وقت باشد بجای آورد و بباید دانست کہ رسول زبانِ مَلِک و عنوانِ ضمیر و ترجمانِ دلِ اوست۔ اگر از وی خردی ظاہر گردد

و اثرِ مرضی مشاهدت افتد بر حسنِ اختیار و کمالِ مردم‌شناسی پادشاه
وی دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی بینند زبانِ طاعنان گشاده
گردد و دشمنانِ مجال وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید و وصایت
ازین جهت کرده اند و مبالغه‌ها رفته، و به رفق و مجاملت و
مواتات و ملاطفت دست کار کُن که رسول به لطف کارِ پیچیده
را بگذارد رساند و اگر عُنفی درمیان آرد از غرض بازماند و
کارهایِ گشاده ببندد و از آدابِ رسالت و رسومِ سفارت یکی
آن است که سخن به حدّتِ شمشیر رانده آید و از سرِ عزّتِ مُلک
و نخوتِ پادشاهی رانده شود. امّا دریدن و دوختن درمیان
باشد و هر سخن را که مَطلَع از تیزی اتفاق اُفتد مقطع به نرمی
و لطف رساند و اگر مقطع به درشتی و خشونت رسیده باشد
تشبیب دیگری از استمالت نهاده آید تا قرار میان لطف
و عُنف و تودّد و تمرّد دست دهد و هم جانبِ ناموسِ جهانداری
و شکوهِ پادشاهی مرعی ماند و هم غرض از مخادعتِ دشمن و ادراکِ
مراد به حصول پیوندد. پس پیروز در شب بدان وقت که ماه نورِ
چهرهٔ خویش بر آفاق گسترده بود و صحن زمین را به جمالِ چرخ
آرای خویش مزیّن گردانیده، روان گشت. چون به جای گاهِ
پیلان رسید، اندیشید که نزدیکی پیل مرا از هلاکی خالی نه ماند اگرچه
از طرفِ ایشان قصدی نه رود چه هر که مار در دست گیرد
اگرچه او را نه گزد به اندک لعابِ دهنِ وی برسد هلاک شود
و خدمتِ ملوک را همین عیب است که اگر کسی سخت بسیار

تحرز واجب دارد و اعتماد بر امانت خویش مقرر گرداند و دشمنان
او را به تقبیح ذکر گفتن در صورت خائنان فرا نمایند و جان به
سلامت نه برد. حالی صواب آن است که بر بالائی روم و
رسالت از دور گذارم. هم چنان کرد. ملک پیلان را از دور
آواز داد و گفت: من فرستادهٔ ماه ام و بر رسول آن چه
گوید و رساند حرجی نه باشد و سخن او اگرچه بی محابا و درشت
بود مسموع باشد. پیل پرسید که رسالت چیست؟ گفت
ماه می گوید که هر که فضل و قوت خویش بر ضعیفان به پسندد
و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی تر
باشد دست گرائی کند هر آئینه قوت او بر فضیحت و هلاک او
دلیل کند و تو بدان که خود را بر دیگر چهار پایان راجح
می شناسی و در غرور افتادهٔ و کار بدان رسید که قصد چشمهٔ
کردی که بنام من معروف است و لشکر موضع بردی و
آب آن تیره کردی. بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم
اگر به خویشتن نزدیک نشستی و ازین اقدام اعراض نمودی
فبها و نعم و الا بیایم و چشم هایت برکنم و هرچه زار
ترت بکشم و اگر درین پیغام به شک می باشی این ساعت
بیائی که من در چشمه حاضرم تا ببینی. ملک پیلان را ازین
حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید. پیروز
گفت: قدری آب به خرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن
چون آسیب خرطوم او به آب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و

و پیل را چناں نمود کہ ماہ ہمی بجنبید۔ بترسید و پیروز را گفت دیگر ماہ بداں کہ من خرطوم در آب کردم از جای بشد، گفت "آری"، زود سجدہ کن کہ فرماں برداری نمود پذیرفت کہ بعد ازیں بداں جانہ رود و پیلاں را نہ گذارد کہ آں جا بیایند۔

## حکایت خرِ بی دل و گوش

آوردہ اند کہ شیری بود و او را اگر بر آمدہ بود و چناں قوت از او ساقط شدہ کہ حرکت باز ماند و نشاطِ شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباہی بود روزی او را گفت "ملک این علت را علاج نہ خواہد فرمود؟" شیر گفت "اگر دارو دست دہد بہ ہیچ وجہ تاخیر جائز نشمردم و گویند دل و گوش خر می باید و طلب آں میسر نیست۔" گفت "اگر ملک مثال دہد دراں توقفی نیفتد۔ دریں نزدیکی چشمہ ایست و گازری ہر روز بہ جامہ شستن آید و خر وی رخت کش اوست و ہر روز دراں مرغزار می چرد۔ او را بفریبم و بیارم تا ملک دل و گوش او بخورد و باقی بر بندگان صدقہ کند۔" شیر ایں شرط بجا آورد و روباہ بہ نزدیک خر رفت و تلطفی نمود آں گاہ پرسید "کہ موجب چیست کہ نزار و رنجور می بینم؟" گفت "ایں گازر بر تو اترم کار فرماید و تیمار علف کم کند۔" روباہ گفت "مخلص و مہرب مہیا، بہ چہ ضرورت ایں محنت اختیار کردی؟" گفت ہر کجا روم ازیں مشقت خلاص نہ یابم۔" روباہ گفت

"اگر فرمان بری ترا به مرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ
گوهر فروش به الوان جواهر مزیّن است و هوای او چون طبلهٔ
عطّار به نسیم مشک و عنبر معطّر. و پیش ازین خری دیگر را
نصیحت کرده ام و امروز در عرصهٔ فراغ و نُزهت می خرامد و
در ریاضِ امن و مسرّت می گذارد". چون خر این فصول بشنود
خام طمعی او بر انگیخت تا نان روباه پخته شد. گفت
"از اشارت تو گذر نیست چه می دانم که برای دوستی و شفقت
این دل نمودگی دیگر منّت می کنی". روباه او را به نزدیک شیر
برد. شیر چون زار و نزار بود. قصدی کرد و زخمی انداخت
مُؤثّر نیامد بسبب ناتوانی. خر بگریخت. روباه از ضعفِ شیر
قدری تعجّب نمود که کدام بدبختی ازین فراتر که مخدوم من
خرِ لاغر نه تواند شکست. این سخن بر شیر گران آمد. اندیشید که
اگر بگویم اِهمال روا داشتم به تردّد و تحیّر منسوب گردم و اگر
به قصورِ قوّت اعتراف کنم تهمت عجز را التزام باید نمود آخر
فرمود "که هرچه پادشاهان کنند رعیّت را بران وقوف
و اِستکشاف شرط نیست که خاطر هرکس بدان نه رسد که
رای ایشان بیند. ترا این سوال نمی باید کرد. ازین تعجّب
درگذر و حیلت کن تا خر باز آید و خلوصِ اعتقاد و فرطِ اخلاص
بدان روشن گردد". روباه باز رفت خر عتاب کرد و گفت
"مرا کجا برده بودی؟" روباه گفت "سود نه دارد. هنوز
حدّت رنج و ابتلای تو سپری نه شده است و اِلّا جای آن

نه بود که دل از جای ببری. اگر آن خر دست به تو دراز کرد از صدق شهوت و فرطِ شفقت بود اگر توقّفی رفتی انواعِ تلطّف و تملّق مشاهدت افتادی و من درین هدایت و دلالت سرخ روی گشتمی. برین مزاج دمدمه می داد تا خر را در شبهت افگند که هرگز شیر نه دیده بود پنداشت که او هم خر است. باز آمد. شیر او را اتّالفی واجب دید تا استئناسی یافت. پس شیر در جَست و او را بشکست و روباه را گفت «من غسلی کنم و آن گاه دل و گوش او را بخورم که معالجتِ این علّت برایں سیاقت مفید تر باشد». چندان که شیر برفت روباه دل و گوشِ خر بخورد. شیر باز آمد پرسید «که دل و گوش کو؟» گفت بقا باد مَلِک را! اگر دل و گوش داشتی که مرکزِ عقل و محلّ سمع است. پس از آن که صولتِ مَلِک مشاهده کرده بود. دروغ من نه شنودی و به خدیعتِ من فریفته نه شدی و به پای خود به گور نیامدی»

## حکایتِ شیر و شگال

روزی شیری به طلبِ صید از بیشه بیرون رفت تیراندازی هر دو بچّهٔ او را بکشت و پوست بکشید. چون شیر آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد به آسمان رسانید. در همسایگی او شگالی بود آواز بشنود و به نزدیک او رفت و گفت «موجبِ ضجرت چیست؟» شیر صورتِ حال باز راند.

گفت "بداں کہ ہر ابتدائی را انتہائی است و ہر گاہ کہ مدتِ عمر
سپری شد و ہنگامِ اجل فراز آمد و آں لحظہ تاخیر صورت نہ بندد
و نیز بنای کارہای عالم بر این نہادہ شدہ است بر اثر ہر غم
شادی چشم می باید داشت و در عقبِ ہر سوری شیونی توقع
می باید کرد و در ہمہ احوال بہ قضای آسمانی رضا می باید داد
کہ پیرایۂ خردمنداں در حوادث صبر است۔

تا جود چنیں بد است کارِ عالم  راحت پسِ اندوہ است و شادی پس غم

جزع در توقف آرد و انصاف از نفسِ خود بدہ کہ آنچہ تیر انداز
با تو کرد اضعافِ آں از تو بہ دیگراں رفتہ است و ایشاں ہم چنیں
جزع و اضطراب در میان آوردند و باز بہ ضرورت صبور گشتہ و
نشنودۂ کہ ہر چہ کردہ شود مکافاتِ آں از نیکی و بدی بر اندازۂ
کردار خویش چشم می باید داشت چہ ہر کہ تخم پراگند ریع آں
بی گمان بر دارد و اگر ہمیں سیرت را ملازمت خواہی نمود الاہی ہمہ
بسی باید دید۔ اخلاق خود را بہ رفق و کم آزاری آراستہ گرداں و
دیگراں را منزساں تا ایمن توانی زیست" شیر گفت "این سخن را
بی محابا تر براں و آں بہ حجت و برہان موکد گرداں" گفت
"عمر تو چند است؟" گفت "صد سال" گفت "دریں مدت قوتِ تو
از چہ بودہ است؟" گفت "از گوشتِ وحوش و مردم" گفت "پس آں
جانوراں کہ چندیں سال بہ گوشتِ ایشاں غذا می ساختی مادر و پدر
نہ داشتند و عزیزانِ ایشاں را سوزِ فراق در قلق و جزع نیاورد؟ اگر عاقبت
اندیشیدہ بودی و از خون ریختن تحرز نمودہ بہ ہیچ حال این حادثہ پیش نیامدی"

# انتخاب از گلستانِ سعدیؒ

## حکایت

مَلِک زاده‌ٔ را شنیدم که کوتاه بُود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و بالا و خوب روی۔ باری پدر بہ چشم حقارت در وی نظر کرد پسر بہ فراست دریافت و شرطِ خدمت بجای آورد۔ گفت "ای پدر! کوتاہِ خردمند بہ از نادانِ بلند۔ نہ ہرچہ بہ قامت مہتر بہ قیمت بہتر۔"

### قطعہ

آن شنیدی کہ لاغرِ دانا / گفت روزی بہ ابلہی فربہ

اسپِ تازی اگر ضعیف بود / ہم چناں از طویلۂ خربہ

پدر بخندید و ارکانِ دولت بہ پسندیدند و دیگر برادرانش بجاں بر نجیدند۔ رباعی

تا مرد سخن نگفتہ باشد / عیب و ہنرش نہفتہ باشد

ہر بیشہ گماں مبر کہ خالیست / شاید کہ پلنگ خفتہ باشد

شنیدم کہ درہماں نزدیکی مَلِک را دشمنی صعب روی نمود چوں لشکر از ہر دو جانب رُوی بہم آوردند۔ اول کسی کہ اسپ در میدان دوانید آن پسر بود و گفت قطعہ

آن نہ من باشم کہ روزِ جنگ بینی پشت من / این منم کاندر میانِ خاک و خوں بینی سری

کاں کہ جنگ آرد بہ خونِ خویش بازی می کند / روزِ میداں واں کہ بگریزد بہ خونِ لشکری

این بگفت و بر سپاهِ دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر باز آمد، زمین خدمت را ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نه پنداری
اسپ لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاوِ پرواری

آورده اند که سپاهِ دشمن بی قیاس بود و اینان اندک۔
جماعتی آهنگِ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت "ای مردان!
بکوشید تا جامۂ زنان نه پوشید۔ سواران را به گفتنِ او تهوّر
زیاده شد و به یک بار حمله آوردند۔ شنیدم که در همان روز بر دشمن
ظفر یافتند۔ ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روزش
نظر بیش کرد تا ولی عهدِ خویش گردانید۔ برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند۔ خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد
پسر به فراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت "محال
است که هنرمندان بمیرند و بی هنران را جای ایشان گیرند" بیت

کس نیاید به زیرِ سایۂ بوم | ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت خبر دادند برادرانش را بخواند گوشمالی
به واجبی داد۔ پس هر یک را از اطرافِ بلاد حصّہ معیّن کرد۔
تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند "ده درویش
در گلیمی بخسپند و دو باشاه در اقلیمی نه گنجند"

نیم نانی گر خورد مردِ خدای | بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه | هم چنان در بند اقلیمی دگر

## حکایت

طائفهٔ دُزدانِ عرب برسرِ کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیتِ بُلدان از مکایدِ ایشان مرعوب و لشکرِ سُلطان مغلوب به حکمِ آن که ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود ساخته۔ مدبّران ممالکِ آن طرف در دفع مضرتِ ایشان مشورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع است۔

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی شخصی برآید ز جای
ورش هم چنان روزگاری هلی — به گردونش از بیخ برنگسلی
سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پُر شد نشاید گذشتن به پیل

سُخن بر این مقرّر شد که شخصی را به تجسُّسِ ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که برسرِ قومی رانده بودند و بُقعه خالی مانده۔ تنی چند از مردانِ واقعه دیده کار آزموده بفرستادند تا در شعبِ جَبَل پنهان شدند۔ شبان گاه که دُزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده۔ سلاح از تن بگشادند و رختِ غنیمت بنهادند۔ نخستین دشمنی که برسرِ ایشان تاخت خواب بود۔ چندان که پاسی از شب بگذشت۔ بیت

قرصِ خورشید در سیاهی شد — یُونس اندر دهانِ ماهی شد

مردانِ دلاور از کمین گاه برجستند و دستِ یگان یگان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاهِ مَلِک حاضر آوردند۔ همه را

به کشتن اشارت فرمود - اتفاقاً دران میان جوانی بود که میوهٔ عنفوانِ شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش تازه دمیده یکی از وزرا پایِ تخت مَلک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاده گفت - این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نه خورده و از ریعان جوانی تمتّع نه یافته - توقّع به کرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدنِ خون او بر بنده منّت نهند - مَلک از این سخن روی درهم کشیده و موافق رای بلندش نیامد و گفت - بیت

پرتوِ نیکاں نه گیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چو گردگاں بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن و بیخ تبارشان بر آوردن اولی تر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچّه اش نگاه داشتن کارِ خردمنداں نیست قطعه

ابر گر آبِ زندگی بارد | هرگز از شاخِ بید بر نخوری
با فرو مایه روزگار مبر | کز نیٔ بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حُسن رایِ مَلک آفرین خواند و گفت - "آنچه خداوند دام مُلکهٗ فرمود عین صواب است و لیکن اگر در صحبتِ اینان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی - امّا بنده امیدوار است که در خدمتِ صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و صورتِ بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکّن نه شده است - قطعه

پسر نوح با بدان بنشست | خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند | پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک باو یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت "بخشیدم اگرچه مصلحت نه دیدم۔

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بی چاره شمرد
دیدیم بسی آب که سر چشمهٔ خرد | چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد و ادیب به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردِّ جواب و سائر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری روزی وزیر از حسن شمائل او در حضرت ملک شمّهٔ همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته است۔ ملک ازین سخن تبسّم آمده گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود | گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برایں برآمد۔ طائفهٔ از اوباش محلّت باو پیوستند و عهد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو سه پسر بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر نشست۔ ملک را ازین معنی خبر شد و دست تحیّر به دندان گزیدن گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک، ز آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نه شود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

قطعه

زمینِ شوره سُنبل بر نیارد | درو تخمِ عمل ضائع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست | که بد کردن بجای نیک مردان

## حکایت

یکی از ملوکِ عجم را حکایت کنند که دستِ تطاول به مال رعیّت دراز کرده بود و جور و اذیّت آغاز نهاده تا به حدّی که خلق از مکاید ظلمش به جهان رفتند و از کربت جورش راه راهِ غربت گرفتند۔ چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند۔ دشمنان از هر طرف زور آوردند۔

قطعه

هر که فریادرس روزِ مصیبت خواهد
گو در ایامِ سلامت به جواں مردی کوش
بندۂ حلقه بگوش ار نه نوازی برود
لطف کُن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلسِ او کتابِ "شاهنامه" می خواندند در زوال دولتِ ضحاک و عهدِ فریدون۔ وزیر از مَلِک پرسید "که هیچ توان دانستن که فریدون گنج و مُلک نه داشت چه گونه مُلک

بر وی مقرّر شد." گفت چنان که شنیدی خلقی به تعصّب بر وی گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت." وزیر گفت "ای ملک! چون گرد آمدنِ خلق موجبِ پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان می‌کنی مگر سرِ پادشاهی نداری؟ فرد

همان به که لشکر به جان پروری  که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت "موجبِ گرد آمدنِ سپاه و رعیّت چیست؟" گفت پادشاه را کرم باید تا خلق بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست. مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی  که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرحِ ظلم افگند  پایِ دیوارِ ملکِ خویش بکند

ملک را پندِ وزیرِ ناصح موافقِ طبع نیامد و روی از این سخن درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی اعمامش به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند و مُلکِ موروثیِ پدر خواستند. قومی که از دستِ تطاولِ او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا مُلک از تصرّفِ او به در رفت و بر آنان مقرّر شد. قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روزِ سختی دشمنِ زورآور است
با رعیّت صلح کن وز جنگِ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاهِ عادل را رعیّت لشکر است

*

## حکایت

بادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر دریا نه دیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد. چندان که ملاطفت کردند آرام نه گرفت ملک را عیش از و منغص شد و هیچ چارهٔ نه دانستند. حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت "اگر خواهی من او را به قسمی خاموش گردانم." ملک گفت "غایت لطف و کرم باشد." حکیم فرمود غلام را به دریا انداختند و چند نوبت غوطه خورد. پس مویش بگرفتند و به نزدیک کشتی آوردند. دست در سکان کشتی در آویخت و بیرون آمد و به گوشه قرار گرفت. ملک را عجب آمد که درین چه حکمت بود. گفت "غلام در اول محنت غرق شدن نه چشیده بود، قدر سلامت کشتی نمی دانست و هم چنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

### قطعه

ای سیر ترا نانِ جوین خوش ننماید
معشوقِ منست آن که به نزدیکِ تو زشت است
حورانِ بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

### بیت

فرق است میانِ آنکه یارش در بر
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

## حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت به روز آورده بود

در پایانِ مستی همی گفت - بیت

مارا به جهان خوشتر ازین یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه در سرما خفته بود و گفت - بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرّهٔ هزار دینار زر از روزن بیرون داشت و گفت "دامن بدار" درویش گفت "دامن از کجا آرم که جامه نه دارم" ملک را به حال ضعف او رحمت آمد و خلعتی برآن مزید کرد و پیشش فرستاد - درویش آن قدر را به اندک روزی خورده باز آمد - بیت

قرار در کفِ آزدگان نه گیرد مال | نه صبر در دلِ عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نه بود - از حال درویش باز گفتند ملک بهم بر آمد و روی درهم کشید و ازین جاست که اصحابِ فطنت و اربابِ خبرت گفته اند که از حدّت و صولت پادشاهان برحذر باید بود که غالبِ همّت ایشان به معظّمات امورِ سلطنت متعلّق باشد و تحمّل از دحام عوام نه کنند - مثنوی

حرامش بود نعمتِ پادشاه | که هنگام فرصت نه دارد نگاه
مجال سخن تا نه بینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدرِ خویش

گفت "این گدای شوخ چشم مبذّر را برانید که چندین نعمت به اندک مدّت برانداخت - نه داند که خزانهٔ بیت المال مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین" بیت

ابلهی کو روزِ روشن شمعِ کافوری نهد
زود باشد کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند! مصلحت آنست که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نه کنند و آنچه فرمودی از زجر و منع اگر تربیت است طائفهٔ بر بخل حمل کنند و دیگر مناسب اربابِ همّت نیست یکی را به لطف امیدوار کردن و باز به نومیدی خسته گردانیدن **فرد**

به روی خود درِ اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

**قطعه**

کس نه بیند که تشنگان حجاز
بر لبِ آبِ شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیریں
مردم و مرغ و مور گرد آیند

## حکایت

یکی از رفیقان شکایتِ روزگارِ مخالف پیش من آورد و گفت در کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بارِ فاقه نه دارم بارها در دلم آید که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد حالِ من اطلاع نه باشد. بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جاں بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که به طعنه بر رفقای من به خنده بدو سعی مرا در حقِ عیال به عدمِ مروّت حمل کنند و گویند قطعه

به بین آں بی حمیّت را که هرگز
نه خواهد دید روی نیک بختی

تن آسانی گزینند خویشتن را　　زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنانچه معلوم است چیزی دانم اگر به جهد شما جهتی
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر
آن نه توانم آمد" گفتم "ای برادر! عمل پادشاهان دو طرف دارد
امید نان و بیم جان و خلاف رائے خردمندان است بدان امید
بدین بیم افتادن قطعه

کس نیاید به خانهٔ درویش　　که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو　　یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت "این سخن موافق حالِ من نه گفتی و جوابِ سوال من نیاوردی
نشنیدهٔ که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت

راستی موجبِ رضای خداست　　کس ندیدم که گم شد از رهِ راست

و حکماء گفته اند "چهار کس از چهار کس همی ترسند و به جان برنجند: حرامی
از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن
را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقتِ دفع تو گردد مجالِ دشمن تنگ
تو پاک باش و برادر مدار از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازراں بر سنگ

گفتم "حکایت آن روباه مناسبِ حال تست که دیدندش گریزان و
افتان و خیزان کسی گفتش "چه آفت است که موجب چندین مخافت
است؟" گفت "شنیدم که شتر را به سخره می گیرند" گفتند "ای سفیه لایعالم!

شتر را با تو چه مناسبت است و ترا با شتر چه مشابهت، گفت خاموش که اگر حاسدان به غرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد۔ ترا هم چنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت ولیکن معاندان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین۔ اگر آن چه حسن سیرت تست به خلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی۔ در آن حالت کرا مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن می بینم که مُلکِ قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی۔ بیت

بدریا در منافع بی شمار است　　　　اگر خواهی سلامت بر کنار است

این سخن بشنید و بهم برآمد و روی در هم کشید و سخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت؟ قولِ حکماء درست آمد که گفته اند "دوستان در زندان به کار آیند که بر سرِ سفره همه دشمنان دوست نمایند" قطعه

دوست مشمار آن که در نعمت زند　　　　لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دستِ دوست　　　　در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من به غرض می شنود۔ نزدیک صاحبِ دیوان رفتم به سابقهٔ معرفتی که میانِ ما بود۔ صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاق او را بیان کردم تا به کاری مختصرش نصب کردند۔ چون چندی برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن رایش بپسندیدند۔ کارش از آن درگذشت و به مرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد و هم چنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوجِ وزارت رسید و

مقربِ حضرت سلطان گشت، بر سلامت حالش شادمانی کرده گفتم فرد

منشین ترش از گردشِ ایّام که صبر          تلخست ولیکن برِ شیرین دارد- فرد

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار          که آبِ چشمهٔ حیوان درونِ تاریکیست

اتّفاقاً در آن نزدیکی با طایفهٔ از یاران اتّفاقِ سفرِ حجاز افتاد

چون از زیارتِ مکّه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد- ظاهرِ حالش پریشان

دیدم- به فراست دانستم که معزول است- زیرا که دوست دیوانی را

فراغت دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرو ماند قطعه

در بزرگی و گیرودارِ عمل          ز آشنایان فراغتی دارند

روزِ بیچارگی و درویشی          دردِ دل پیشِ دوستان آرند

چون به ظاهر پریشان و در هیأت درویشان بود گفتمش "چه حال است"

گفت "همچنان که تو گفتی طائفهٔ حسد بردند به خیانتم متّهم گردانیدند و ملک

دام مُلکهٗ در کشفِ حقیقتِ آن استفسار نه فرمود و یارانِ قدیم و

دوستانِ حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و حقِ صحبتِ دیرینه فراموش

کردند قطعه

نه بینی که پیشِ خداوندِ جاه          ستایش کنان دست بر بر نهند

دگر روزگارش در آرد ز پای          همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله به انواعِ عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که خبرِ سلامتی

حاج رسید- از بندِ گرانم خلاص نمودند و مِلکِ موروثم خاص"، گفتم

"دران نوبت نصیحتِ من قبول نه کردی که عملِ پادشاهان چون

سفرِ دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در رنج بمیری فرد

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار          یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت نه دیدم بیش از این ریش درویش را به ملامت خراشیدن
و نمک بر آن پاشیدن - بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

## حکایت

آورده اند که انوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب
می کرد - نمک نه بود - غلامی به روستا فرستاد تا نمک آرد بفرمود که
"نمک به قیمت گیرد تا ده خراب نه شود و رسم بد نه نهند" گفتند از
این قدر چه خلل زاید؟ گفت "بنیادِ ظلم اول در جهان اندک بود
هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت رسید - قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

## حکایت

یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولی تر -
طائفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست
مگر زهرهٔ آدمی که به چندین صفت موصوف باشد - بفرمود تا طلب کردند
دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را
بخواندند و به نعمت بی کران خوشنود کردند و قاضی نیز فتوی نوشت
که خون یکی از احاد رعایا ریختن سلامتِ نفس پادشاه را روا باشد
پس جلاد قصد کشتنش کرد - پسر رو سوی آسمان کرده تبسم کنان زیر
لب چیزی همی گفت - ملک پرسید که "در این حالت چه جای خنده است؟"

پسر گفت " زیراکه ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند - اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من همی بیند، اکنون مرا جز خدای عزّ و جلّ پناهی نیست

بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد — هم پیش تو از دست تو می خواهم داد

سلطان را از سخن او دل بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و بگفت " هلاک من اولی تر که خون چنین بی گناهی ریختن - سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد - آورده اند که در همان هفته ملک شفا یافت - قطعه

هم چنان در فکر آن بیتم که گفت — پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — هم چو حال تست زیر پای پیل

حکایت

گویند ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی - اتفاقاً حرکتی از و در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد - سرهنگان پادشاه به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر او مرتهن - لاجرم در مدت تنکیل با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نه داشتندی - قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می گذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آن چه مضمونِ خطابِ مَلِکْ بود از عهده ٔ بعضی بیرون آمد و جهتی
بقیتی در زندان بماند۔ آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه
رقعه نوشت که ملوکِ آن طرف قدرِ چنان بزرگواری نه دانسته و
بی عزّتی نمودند۔ بر ما گران آمد۔ اگر خاطرِ عزیز فلان به جانبِ ما التفات
کند در رعایت جانبش سعی هر چه تمام تر کرده شود و اعیان این مملکت
بر دیدار او مُفتَقِر اند و جواب این حروف را مُنتَظِر۔ خواجه بر آن
وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانچه مصلحت
دید نوشت که اگر بر ملا افتد فتنه نه باشد و روان کرد یکی از متعلّقان
مَلِکْ بر این حال واقف شد۔ مَلِکْ را اعلام کرد که فلان را که محبوس
کرده اند با مُلوکِ نواحی مراسله دارد مَلِکْ بهم بر آمد و کشفِ این خبر
فرمود و گفت تا قاصد را گرفتند و رساله را بخواندند نوشته بود که
حسنِ ظنِ بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریفِ قبولی که فرموده
اند بنده را امکانِ اجابت آن نیست به حکم آن که پروردهٔ نعمتِ
این خاندانم و به اندک مایه تغیرِ خاطری با ولی نعمتِ خود بی وفائی
نه توان کرد۔ بیت

آن را که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

مَلِکْ را سیرتِ حق شناسی او پسند اُفتاد و خلعت و نعمت داد
و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه آزردم۔ گفت "ای خداوند
بنده در این خطائی نمی بینم بلکه تقدیرِ حق عزّ اِسْمُهٗ چنین بود که مرا این
بنده را مکروهی رسد۔ پس به دست تو اولی تر که سوابقِ نعمت بر
این بنده داری و ایادی منّت۔ مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدادان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

## حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده و سیصد و شصت فن فاخر بدانستی و هر روز به نوعی کشتی گرفتی و گوشه خاطرش به جمال یکی از شاگردان میلی داشت. سیصد و پنجاه و نه فن اورا در آموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع انداختی و تاخیر کردی. فی الجمله پسر به قوت و صنعت کشتی بر سر آمد چنان که کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت نه بود تا به حدی که پیش پادشاه آن روزگار گفته بود "استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه به قوت از و کم تر نیستم و به صنعت با او برابرم" ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کردند و مقام متسع ترتیب دادند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند و مصاف آراسته کردند. پسر چون پیل مست در آمد به صدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی. استاد دانست که پسر به قوت از او زیاد است بدان فن غریب که از او پنهان داشته بود با وی در آویخت. پسر دفع آن نه دانست و بهم بر آمد. استاد اورا از زمین در ربود و بر بالای سر برد و بر زمین زد. غریو از خلق بر آمد. ملک فرمود تا استاد را خلعت دادند و نعمت فراوان بخشیدند و پسر را زجر و ملامت کردند که با

پرورندهٔ خویش بی وفائی کردی و دعوی مقاومت پسر نه بردی پسر گفت "ای مَلِک! اُستاد را به زور آوری بر من دست نه بود بلکه مرا دقیقهٔ از علمِ کُشتی مانده بود که از من دریغ می داشت و امروز بدان دقیقه بر من دست می یافت" استاد گفت "از بهر چنین روز نگاه می داشتم که گفته اند - دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی خواهد بتواند" بیت

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد | چنان اُفتد که هرگز بر نخیزد

و دیگر نه شنیدی که چه گفت آن که با پروردهٔ خویش جفا دید - قطعه

یا وفا خود نبود در عالم | یا کسی اندرین زمانه نکرد
کس نیاموخت علمِ تیر از من | که مرا عاقبت نشانه نکرد

## حکایت

درویشی مجرّد به گوشهٔ صحرائی نشسته بود - بادشاهی بر و بگذشت درویش از آن جا که فراغتِ مُلکِ قناعت است بد و التفاتی نه کرد - سلطان از آن جا که شوکت سلطنت است بر نجید و بهم بر آمد و گفت "این طائفهٔ خرقه پوشان بر مثال حیوان اند و اہلیت و آدمیت نه دارند" وزیر نزد درویش آمد و گفت "ای درویش! سلطانِ روی زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمتی نه کردی و شرطِ آداب بجا نیاوردی؟" جواب داد "که سُلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دارد که تمنای نعمت از تو دارد و دیگر آن که مُلوک از بهر پاسِ رعیت اند نه رعیت از بہرِ طاعتِ مُلوک - قطعه

پادشه پاسبانِ درویش است | گرچه نعمت بفرِّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست | بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی از بخت کامران بینی | دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد | خاکِ مغزِ سرِ خیالِ اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست | چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاکِ مرده باز کند | نشناسد توانگر از درویش

مَلِک را گفتارِ درویش اُستوار آمد و گفت "از من چیزی بخواه" گفت "آن می خواهم که دیگر بار زحمت من ندهی" گفت "مرا پندی ده" درویش گفت۔ بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست | کاین نعمت و مُلک می رود دست بدست

## حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مُلک اندیشه همی کردند و هر یک بر وفقِ دانشِ خود رای همی زدند و مَلِک همچنان در تدبیر اندیشه می کرد ابوزرجمهر را رای مَلِک اختیار اُفتاد۔ وزرا در نهانش گفتند "که رای مَلِک را چه مزیت دیدی که بر رای چندین حکیم گزیدی؟ ابوزرجمهر گفت "بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا۔ پس موافق رای مَلِک اولی تر۔ تا اگر خلافِ صواب آید بعلّتِ متابعت او از معاتبتش ایمن باشیم۔ مثنوی

خلافِ رای سلطان رای جُستن | بخونِ خویش باشد دست شُستن
اگر خود روز را گوید شب است این | بباید گفت اینک ماه و پروین

## حکایت

با طایفهٔ از بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پیِ ما غرق شد

دو برادر به گردابی در افتادند۔ یکی از بزرگان ملّاح را گفت "که بگیر این هر دو را که به هر یک پنجاه دینارت بدهم"۔ ملّاح در آب افتاده یکی را برهانید و دیگری هلاک شد۔ گفتم "بقیّت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتنِ او تاخیر کردی"۔ ملّاح بخندید و بگفت "این که تو گفتی عینِ حقیقت ولیکن میلِ خاطرم بر هانیدنِ این یک بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشانید و از دستِ آن دیگر تازیانه خورده بودم" قطعه

ناتوانی درونِ کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کارِ درویشِ مستمند بر آر — که ترا نیز کارها باشد

## حکایت

هارون الرّشید را چون مُلکِ مصر مُسلّم شد گفت "به خلافِ آن طاغی که به غرورِ این مملکت دعویِ اُلوهیت کرد نبخشم این مُلک را مگر به خسیس ترین بندگان"۔ گویند غلام سیاه داشت خصیب نام، مُلکِ مصر به وی ارزانی داشت۔ آورده اند که عقل و کیاست و فهم و فراستِ او به حدّی بود که طایفه از حُرّاثِ مصر نزدِ وی شکایت کردند که بر کنارهٔ رودِ نیل پنبه کاشته بودیم۔ باراں بی وقت آمد و تلف شد۔ گفت "پشم بایستی کاشتن، تا تلف نشدی" دانشمندی این سخن بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی به دانش بر فزودی — ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آں چنان روزی رساند — که صد دانا برو حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکار دانی نیست — جز بتائیدِ آسمانی نیست
کاوفتادست در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیا گر ز غصّه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

# انتخاب از بهارستانِ جامیؒ

## حکایت

مَلِکِ هند به خلیفۂ بغداد تحفه ها فرستاد و همراهِ آن طبیبی فیلسوف به مهارتِ طب و حکمت موصوف پیشِ خلیفه به پاخاست و گفت "که دو چیز آورده ام که جز ملوک را نه باید و جز سلاطین را نه شاید۔" فرمود "که آن کدام است؟" گفت اوّل خضابی که موی سفید را سیاه گرداند به وجهی که هرگز متغیر نه شود و سفید نه گردد و دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نه گردد و مزاج از اعتدال نیفتد۔" خلیفه زمانی تامّل کرد و گفت "من ترا ازین دانا تر می انگاشتم و زیرک تر می پنداشتم۔ امّا آن خضاب که گفتی سرمایۂ غرور و زور است سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نور است چه نادان کسی که دران کوشد که نور را به ظلمت پوشد

- - - - - - - - - - - - -

## قطعه

ابلهی کو می کند موی سفید خود سیاه
از پیٔ پیری جوانی را همی دارد امید

پیش دانایان که در بند شکارِ دولت اند
کی بود زاغ سیاه را رونقِ بازِ سفید

وآن معجون را که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذّت گیرم - چه از آن ناخوش تر که هر لحظه به جائی باید رفت که درو نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید - حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و طعام آن را آمادهٔ علاج - نادان کسی که به اختیار خود بیمار سازد تا به اضطرار تیمار انگند - قطعه

می کند کسبِ اشتها خواجه
تا بدان رخنه در مزاج کند

وان که آن رخنه را ز پخته و خام
هر چه باید به آن علاج کند

## حکایت

درویشی قوی همّت با پادشاهِ صاحبِ شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ انبساط داشت روزی در پیشانیٔ وی اثرِ گرانی معائنه کرد - هر چند تجسّس نمود جز کثرتِ تردّدِ وبسیاری آمد و شد سببی ندید - دامن از اختلاطِ او درچید و بساطِ او در نوردید - روزی پادشاه را با وی به ممرّی اتفاق ملاقات افتاد - زبان به مقالات بگشاد "که ای درویش! موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد و شدِ ما در کشیدی؟" گفت "موجب آن که دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال - قطعه

به درویش گفت آن توانگر "چرا
به پیشم پس از دیر ها آمدی؟

بگفتا "چرا نامدی" پیش ما | لبی خوشتر است از "چرا آمدی"
--- | ---

## حکایت

از عبداللہ بن جعفر رضی اللہ عنہ می آرند کہ روزی عزیمتِ
سفر کردہ بود۔ در نخلستانِ قومی را دید۔ فرود آمدند۔ و غلام
سیاہ نگہبانِ آن درختان بود۔ آن غلام را دو قرص از خانہ آمد
پیشِ وی ہمی سگ ایستادہ بود یک قرص پیشِ وی انداخت
بخورد و دیگری را ہم بینداخت آن را ہم بخورد۔ عبداللہ رضی اللہ
عنہ از وی پرسید کہ "ہر روز قوتِ تو چیست؟" گفت "آنچہ
دیدی" فرمود "کہ چرا وی را بر نفس خود ایثار کردی؟" گفت
"وی دریں زمین ما غریب است چنین گمان می برم کہ از مسافت
دور آمدہ است و گرسنہ است نہ خواستہ کہ وی را گرسنہ گذارم"
پس گفت "کہ امروز چہ خواہی خورد؟" گفت روزہ خواہم داشت
عبداللہ با خود گفت "کہ ہمہ خلق در سخا ملامت می کنند و این غلام
سخی تر است" پس آن غلام را و نخلستان را ہمہ بخرید۔ غلام را
آزاد کرد و آن نخلستان را بہ وی بخشید قطعہ

نفس سگ را بیک دو لقمہ نان | بر سگِ نفس ہر کہ کرد ایثار
--- | ---
گر بود بندہ فی المثل شاید | خواجگان را بہ بندگیش اقرار

## حکایت

ابراہیم بن سلیمان بن عبدالملک گوید کہ در آن وقت کہ
نوبت خلافت از بنی امیہ بہ بنی العباس انتقال یافت و
بنی العباس بنی امیہ را می گرفتند و می کشتند من بیرون کوفہ

به بام سرای که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم. دیدم که علم های
سیاه از کوفه بیرون آمدند. در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت
به طلب من آیند. از بام فرود آمدم، و به کوفه در آن دم هیچ کس را
نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم. به در سرای بزرگ رسیدم.
دران دم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی
از غلامان و خادمان گرد او بر آمده. در پیش او آمده سلام کردم.
گفت "تو کیستی و حاجت تو چیست؟" گفتم "مردی ام گریخته
و از خصم ترسیده به منزل تو پناه آورده ام." مرا به منزل خود
در آورد و در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند. چند روز
آن جا بودم به بهترین حال، هرچه دوست تر می داشتم از مطاعم
و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود. از من هیچ نمی پرسید.
هر روز یک بار سوار می شد و باز می آید. یک روز از او پرسیدم
که "هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود می آئی. به چه کار
می روی؟" گفت "ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است.
شنیده ام که پنهان شده است. هر روز می روم به امید آن که
که وی را بیابم و قصاص پدر از او بستانم." چون این را
شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل کسی انداخته
که طالب قتل من است. از حیات خود سیر آمدم. آن مرد را
نام وی و نام پدر وی پرسیدم. دانستم که راست می گوید. گفتم
"ای جوان مرد! ترا در ذمه من حقوق بسیار است واجب
است بر من که بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو

کوتاه گردانم" ابراهیم بن سلیمان منم. خونِ پدرِ خود را از من بخواه" او از من باور نه کرد و گفت "از حیاتِ خود به تنگ آمدی. می خواهی که ازین محنت خلاص شوی؟" گفتم "لا واللہ من او را کشته ام" و نشان ها گفتم. دانست که راست می گوید رنگ او برافروخت و چشمانِ او سُرخ شد. زمانی سر در پیش انداخت. بعد ازان گفت "زود باش که به پدر رسی و داد خونِ خود از تو خواهد من زینهاری که ترا داده ام باطل نه کنم برخیز و بیرون رو که بر نفسِ خود ایمن نیستم. مبادا که گزندی به تو رسانم" این بگفت و هزار دینار عطا فرمود. بگرفتم و بیرون آمدم لنظم

جوان مردا! جوان مردی بیاموز ز مردانِ جهان مردی بیاموز

درون از کینِ کین جویان نگهدار زبان از طعنِ بدگویان نگهدار

نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد گزاں بد رخنه در اقبالِ خود کرد

چو آئینِ نکو کاری نشستی ساز نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

## حکایت

حاتم را پُرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی؟ گفت "بلی. روزی به خانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را کشت و بپخت و پیشِ من آورد مرا ازو قطعهٔ گوشت خوش آمد، بخوردم و گفتم واللہ بسی خوش است آن پسر بیرون رفت و یک یک گوسفند را می کشت و آن موضع را می پخت و پیشِ من می آورد و من ازان آگاه نی. چون بیرون آمدم که سوار شدم. دیدم که بیرونِ خانه خون بسیار ریخته است

پرسیدم که "این چیست؟" گفتند "وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی؟ گفت "سبحان الله! چون ترا خوش آمد چیزی که من مالکِ آن باشم و دران بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب". پس حاتم را پرسیدند "که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی؟" گفت "سفید و سرخ موی پانصد گوسفند". گفتند "پس تو کریم نه باشی؟ گفت "هیهات! وی هرچه داشت داد و من ازان چه داشتم از بسیار اندکی بیش نه دادم. قطعه

چون گدائی که نیم نان دارد | بتمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاهِ جهان | ده‌ده نیمی از خزانهٔ خویش

مطائبه

نابینائی در شبِ تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی می رفت. فضولی در راه با و دو چار شد و گفت "ای نادان! روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر. این چراغ را فائده چیست؟" نابینا بخندید "که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردل بی خبر است تا با من پهلو نه زنی و سبویم نه شکنی. قطعه

حالِ نادان را به از نادان نمی داند کسی
گرچه در دانش فزون از بو علی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده
نا انکه نابینا بکارِ خویشتن بینا بود

## مطائبه

شخصی نماز می گذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست - پیرزنی در قفای وی استاده بود و آواز او می شنید - می گفت "خداوندا مرا در آنچه او می خواهد شریک گردان" چون آن شخص بشنید گفت "خداوندا! مرا بدار در گش و به زخم تازیانه بمیران" زن گفت "خداوندا! مرا بیامرز و آنچه این می طلبد از آن نگاهدار" آن شخص روی باز پس برد و گفت "این عجب انبازی است ناپسندیده قسمی که دران راحت و آسودگی است با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی | چو یابی از خدا انباز گردد
وگر در راه ناکامی نهد گام | هم از گام نخستین باز گردد

## مطائبه

روزی از فصلِ بهاران با جمعی از دوستان و یاران به هوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم در موضعی خرّم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم - سگی از دور آن را دید زود خود را به آنجا رسانید - یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنان که نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت - سگ آن را بوی کرد و بی توقّف باز گشت - هرچند آواز دادند التفات نکرد - اصحاب از آن متعجب شدند - یکی از آن میان گفت "می دانید که این سگ چه گفت - گفت "که این بدبختان از بخیلی

وگرسنگی سنگ می خورند از خوانِ ایشان چه توقع نوان داشت
وازسفرهٔ اینان چه تمتع توان گرفت قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک و دور
حظ و بهره برد آن جابی درنگ
حظِ مسکین گربه از نزدیک چوب
بهرهٔ بی چاره سگ از دور سنگ

مطائبه

خلیفه با اعرابی در بادیه طعام می خورد - در اثنای آن نظرش به لقمهٔ وی افتاد - موی در نظرش در آمد - گفت "ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن" اعرابی گفت " بر مائده کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی را ببیند طعام نتوان خورد - دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان بنهد خوانِ مگذرست آن رو که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه برسرِ خوان لقمهٔ دهان ورا بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

مطائبه

فاضلی به یکی از دوستانِ صادق نامه می نوشت - شخصی در پهلوی او نشسته بود به گوشهٔ چشم نوشتهٔ او را می خواند بروی دشوار آمد - نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و وی نوشتهٔ مرا نمی خواندی همه اسرارِ خود بنوشتمی - آن شخص گفت "که والله یا مولانا! من نامه ترا مطالعه نه کرده ام و نه خوانده ام" گفت ای نادان! پس این را که می گوئی از کجا

می گوئی ؟" قطعه

هر آن کس که دزدیده بر سرّ مرد شود مطلع، بایدش خواند دزد
بدان کار گر مرد دارد طمع همین بس که نامش نهی مرد دزد

## حکایت

روباهی با گرگ دم از مصاحبت می زد و قدم موافقت می نهاد - به باغی گذشتند - در استوار بود و دیوارش خاره - گرد آن گردیدند تا به سوراخی رسیدند - بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان در آمد و گرگ به زحمت فراوان - انگورها دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود - حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل - چندان که توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه شد - چوبی برداشت و روی به ایشان نهاد - روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آن جا محکم - باغبان به وی رسید - چوب دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده، پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت قطعه

زور مندی مکن ای خواجه بزرگ کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز زان بیندیش که چون خواهی رفت

## حکایت

کژدمی زهر منشرت در نیش و تیر در کیش خرمست سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید - فرو ماند - نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی این معنی را از وی مشاهده کرده بروی ترحم نمود و برپشت

خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو به جانب دیگر نهاده و در آن اثنا آوازی به گوشش رسید که کژدم چیزی بر پشت وی می زند. پرسید "که این چه آواز است؟" جواب داد "که این آواز نیش من است بر پشت تو. هر چند می دانم که بر آن کار گر نمی آید امّا عادتِ خود را نمی توانم گذاشت" چنانچه گفته اند فرد

نیشِ عقرب نه از پیِ کین است  مقتضای طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت "که هیچ به از این نیست که این بد سرشت را از این خوی بد برهانم و نیکو سیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم" به آب فرو رفت و وی را موج بربود گویا که هرگز نبود. قطعه

هر عوانی که درین بزمگه شرّ و فساد  ناز صد حیله بهر لحظه از و سازد ساز
به از آن نیست که موج فنا غوطه زند  وی ز بد خلقیِ خود خلق از و باز رهند

## حکایت

موش چند سال در دکان خواجهٔ بقّال بود. از نقل های خشک و میوه های تر می خورد. خواجهٔ بقّال آن را می دید و اغماض می کرد و از مکافات وی اعراض می نمود تا روزی به حکم آن که گفته اند بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر  بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هر چه بود به خانهٔ خود کشید. خواجه به وقت حاجت دست به همیان برد. چون کیسه مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان

خالی - دانست که این کار موش است - گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا به سوراخ خود رفت و به اندازهٔ رشته غور آن را بدانست و دنبال آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند - چنان کرد چون به خانهٔ وی رسید - خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود و موش را بباد داد و به چنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را
خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست

در عز قناعت همه روح آمد و راحت
در حرص فرح نیست اگر درد سری هست

## حکایت

روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده - ناگاه از دور سیاهی پیدا شد - چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ برصورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آن را از این توهم فریبی و نه این را از آن دغدغهٔ آسیبی - روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین به مهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم به دوستی جدید عوض گشته اما می خواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این الفت

کیست ؟" سگ گفت "امنیت با دشمنی شبان است ـ اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب دشمنی من با وی آن که دیروز این گرگ، که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده، به رمهٔ ما حمله کرد و یک برّه بر بود و من چنان که عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن برّه از وی بستانم ـ بروی رسیدم ـ چون باز آمدم شبان چوب دستی کشید و بی موجب مرا برنجانید ـ من نیز رابطهٔ دوستی از وی گسستم و به دشمن قدیم پیوستم ـ قطعه

به دشمن دوست شو زان سان که هرگز
نه تیغ دشمنی بخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز
که بر رغم تو با دشمن شود دوست

## حکایت

اُشتری در صحرا چرا می کرد ـ از خار و خاشاک آن صحرا غذا می خورد ـ به خاری رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرّم ـ گردن دراز کرد تا از آن بهره گیرد ـ دید که درمیان آن افعی حلقه کرده و سرراه بادم فراهم آورده ـ باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت ـ خار پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او ـ شتر آن را دریافت، گفت "وهم من از این مهمان

پوشیده است نه از میزبانِ آشکار و ترس من از زخم دندانِ مار است نه از زخم پیکانِ خار۔ اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی۔ قطعه

گر از لئیم بتر سد کریم نیست عجب ... ز خبثِ نفس نه از بیم و از تحمل ترسد
کسی که پا ننهد در میان خاکستر ... مقرّر است که از آتش نهان ترسد

## حکایت

سگی از بهر طمعه بی بهره بر در دروازهٔ شهر رسیده ایستاد، دید که قرص نان گردان از شهر بیرون آمد و روی به صحرا نهاد۔ سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد "که ای قوتِ تن و قوتِ روان و ای آرزوی دل و آرامِ جان! عزم کجا کردهٔ و روی به چه جا آوردهٔ؟" گفت "درین بیابان با جمعی از سرهنگان و از گرگان و پلنگان آشنائی دارم احرامِ زیارتِ ایشان بسته ام۔" سگ گفت "همراه مترسان اگر به کامِ نهنگ و دهانِ شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی نه ام۔ قطعه

آنم که به عمرِ خویش هرگز ... خالی نشوم ز آرزویت
گر گردِ جهان همه بگردی ... ساکن نشوم ز جستجویت

## حکایت

گنجشکی خانهٔ موزونی باز بر داخت و در فرجهٔ آشیانِ لکلکی خانهٔ ساخت۔ گفتند "ترا چه مناسبت با چنین حقیری؟ جانوری

بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محلِ اقامت و منزل استقامت همپایه داری؟" گفت "من نیز این قدر بدانم، امّا به دانسته خود عمل کردن نمی توانم. در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان بر آورم و به خون جگر پرورم ناگاه بر خانۀ من تازد و بچگانِ مرا قوتِ خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دامنِ دولتِ این بزرگ آویخته امیدِ می دارم که داد من از او بستاند چنانچه هر سال بچگانِ مرا او قوتِ خود می سازد امسال او را و بچگانِ وی را این قوتِ خود گرداند" قطعه

چو روباه در بیشۀ شیر باشد شود ایمن از زخم و زچنگِ گرگان
ز بیدادِ خردان امان یابد آنکس که گیرد وطن در جوارِ بزرگان

## حکایت

سگی را گفتند "سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گردِ آن خانه نتواند گذشت"، گفت "من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور. از خوانی به تنک نانی قانع ام و از بریانی به خشک استخوانی خرسند. امّا گدا نسخۀ حرص و طمع، مدّعی جوع و منکرِ شبع، نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان، غذای دوروزه اش بر پشت و عصای دریوزه اش در مشت،" قناعت از حرص و طمع دور است، و قانع از حریص و طامع نفور قطعه

در هر دلی که عزّ قناعت نهاد پای از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاعِ خویش بازارِ حرص و معرکۀ آرزو شکست

## حکایت

موری دیدند به زورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته۔ به تعجب گفتند "این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون می کشد؟" مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت "مردان بار را به نیروی همت و بازوی جمعیت کشیده اند نه به قوت تن و صحت بدن

قطعه

باری که آسمان و زمین سر کشند از آن | مشکل توان به یاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مددِ رهروانِ عشق | کان بار را بقوتِ همت توان کشید

## حکایت

اشتری مهار خود را بر پای کشان در صحرا می چرید۔ موش بروی رسید و وی را بی خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و به خانهٔ خود روان شد۔ شتر نیز از آن جا که فطرت او مقصور بر انقیاد است و مجبول بر عدم مخالفت و عناد۔ با او موافقت کرد۔ چون به خانهٔ او رسید سوراخی دید به غایت تنگ، گفت "ای محال اندیش! این چه بود که کردی؟ خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من بزرگ۔ نه خانهٔ تو از این بزرگتر خواهد شد و نه جثهٔ من از این خرد تر۔ میان من و تو چه گونه صحبت دست دهد و مجالست چون صورت پذیرد؟

قطعه

چون رهی راهِ اجل زین سال که می بینم ترا
در فضا از بارِ حرص و آز آشتر واره ها

بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست
تنگنای مرگ را گنجایشِ آن بارها

## حکایت

گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میانِ گاوان به قوّت سُرُون نام دار۔ چون گرگ به ایشان آوردی، آفتِ وی به زخم سُرُون از ایشان دور کردی۔ ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد و بعد ازان چون گرگ را به دیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی۔ سبب آن را سوال کردند در جواب گفت رباعی

زان روز که از سُرُون خود ماندم سرد
شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی هست که در روز نبرد
ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

## حکایت

اُشتری و درازگوشی همراه می رفتند به کنار جوی بزرگ رسیدند اولاً اُشتر در آمد۔ چون به میانِ جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست " گفت راست می گوئی امّا از شکم با شکم تفاوت دارد۔ آبی که به شکمِ تو نزدیک گشت از پشتِ من خواهد گذشت۔ قطعه

ای برادر، از تو بهتر هیچ کس نشناسدت
زانکه هستی یک سر مُوی، خویش را افزون منه
گر فزون از قدرِ تو بنشاندت نا بخردی
قدرِ خود بشناس پا از حدِّ خود بیرون منه

✢

## حکایت

طاؤس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یک دیگر دیدند۔ طاؤس با زاغ گفت در این موزهٔ سرخ که در پای تست لائق اطلس زرکش و دیبای منقش من است همانا دران وقت که از شب تاریک عدم به روز روشن وجود آمدیم در پوشیده موزه غلط کردیم۔ من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا۔ زاغ گفت در حال بر خلاف این است۔ اگر خطای رفته در پوششهای یک دیگر رفته است باقی خلعت های تو مناسب موزه نیست۔ غالباً در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من زدهٔ و من سر از گریبان تو۔ دران نزدیکی کشفی سر به جیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می شنود، سر بر آورد و گفت ای یاران عزیز و دوستان باتمیز! مجادلهٔ بی حاصل را بگذارید و ازین مقاولهٔ باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را به یک کس نه داده است و تمام همه مرادات در کف یک کس نه نهاده۔ هیچ کس نیست که وی را خاصیتی نه داده است که دیگران نه داده، و در وی منفعتی نه نهاده است که دیگران را نه نهاده۔ هر کس را به دادِ حق خود خورسند باید بود و به یافتهٔ خود خوشنود۔ قطعه

بردن حسد از حال کسان طورِ خرد نیست
زنهار که از طورِ خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنج است
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

# حکایت

روباهی به چنگ گفتاری گرفتار شد - گفتار دندان طمع در وی محکم کرد - روباه فریاد برآورد «ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی! بر عجز و شکستگی من ببخشای مین مشتی پیشم را استخوانم - شکال این اشکال از پای جهان پیمای من بگشای - از خوردن من چه خیزد و در آزردن من چه آید بزد» هرچه از این مقوله سخن گفت در وی نه گرفت و گفت «یاد آر آن حقّی که مرا بر تست که از من آرزوی کردی و برآوردم» گفتار چون این گفتار شنید - آتش غیرت در وی جوشید - دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است؟ این واقعه کی و کجا بوده؟ از وی دهان گشادن همان و از روباه رُو بگریز نهادن همان -

رباعی

بقول خوش چو نیابی ز چنگ خصم رهائی
به آن بود که زبان را بنا خوشی بگشائی
چو قفل خانه با هستگی گشاده نگردد
پئ شکستن آن به که سوی سنگ گرائی

— — — — — — — —

# راه نو حسین کاظم زاده

## تربیت بدنی

### با اجازت

اهمیت و فایدهٔ صحت بدن را هر کس می داند لیکن شرایط
آن را بسیاری از مردم نمی دانند و یا می دانند و عمل نمی کنند.
هر کس به تجربه می فهمد که صحت بدن یکی از بزرگ ترین نعمت ها
و مایهٔ خوش بختی است. چه می بیند که هر وقت انحراف مختصری در
مزاجش پدید می آید. دنیا در چشمش تاریک می شود. شکست
نصیب می گردد و روح او هم در عذاب می افتد و از ادای
تکالیف خود و از تعقیب خطوط زندگی باز می ماند. آیا می دانید
که هزارها نفوس هستند که تمام ثروت خود را برای چند ماه و
حتی چند روز صحت بدن می بخشند ولی دسترس نمی شوند.
شرایط اساسی صحت بدن مانند نظافت و تغذیه و
تنفس و ورزش اند که بزرگ ترین شرایط صحت و حیات اند.
و مردم کم تر ملتفت اهمیت آنها هستند و رعایت آنها در خانه
مخصوصاً در مدارس و در همهٔ ادوار زندگی واجب است.
لذا ما این چند مسئله را در این جا مختصراً یادآوری می کنیم.

# نظافت

نخستین و مهم ترین شرایط صحت و سعادت برای یک
فرد و یک ملت نظافت است و بدبختانه این شرط بیش
از هر چیز در ایران اهمال شده است و مسئول آن زمام
داران سیاسی و روحانی ایران می باشند- تا آغاز
سلطنت پهلوی پادشاهان و رجال دولت ایران در
راه حفظ الصحت مملکتی قدمی برنداشته اند و از
آن رو افراد ایرانی روی هم رفته ناتوان و ناخوش
و لاغر و علیل و بی اراده بار آمده اند با اینکه در این
اواخر از توجهات شاهنشاه دل آگاه و توانای ایران
و با مساعی رئیس کل صحیه مملکتی در حفظ الصحت عمومی
اقدامات جدی به عمل آمده و اطبای مخصوص با آلات
و لوازم به اکناف مملکت فرستاده شده هنوز از کثرت
نادانی و حماقت بعضی از اهالی دهات و قصبات از قبول
آبله کوبی و تنظیف کوچه ها و خانه ها از طرف مامورین صحیه
امتناع می ورزند و حتی چنان که در جراید خوانده شد ساکنین
بعضی دهات به محض شنیدن ورود مامورین صحیه خانه
و لانه خود را ترک کرده و می گریزند-

ملت ایران تاکنون مظهر تجلی دو دین بزرگ گشته
یکی زردشتی و دیگری اسلام که هر دو جامع علم و

عمل و معاد و معاش بوده و صحّت و جمال و نظافت
یعنی پاکی ظاهری و باطنی را تعلیم نموده اند چنانکه
بزرگترین احکام دینِ شتّ زردشت همانا پاکی اندیشه
و گفتار و کردار است و از هر سطر "اوستا" این
حقیقت هویدا است و در دینِ مبین اسلام نیز به
نظافت کمتر اهمیت داده نه شده است و علاوه
بر اخبار و احادیث خود مؤسّس اسلام و اعضای
خانوادهٔ او و ائمه و اولیاء صاحبانِ جمالِ جسمانی بودند
و هرگز تصوّر نه توان کرد که امّتِ خود را از فیضِ
نعمتِ صحّت و جمالِ بی بهره خواسته باشند و برای رواج
دادنِ نظافت وسیلهٔ یگانه تعلیم و تربیت صحیح
است - از این حیث عظمت تکالیف مدارس و معارف
عموماً در این باب به خوبی ظاهر می شود و باید معارفِ
ایران با وزارت صحیهٔ مملکتی دست بهم داده این
کثافاتِ مادّی و معنوی را از این خاک پاک نمایند -
چون معارف و صحیه به نظافت داخلی خانه ها و
گوشه های تاریک زندگانی خانوادگی هنوز نفوذ و مداخله
نمی توانند کرد - لهذا وظائف درین خصوص اهمیت
مخصوصی کسب می نمایند - زیرا محصلین باید شرایط صحت
و نظافت را داخل خانواده ها تعمیم دهند و برای این
خود مدارس هم نمونهٔ زیبا و عملی از محسّنات صحت

و نظافت باشد به طوری که در ممالکِ متمدّنه معمول
است.

پس باید شرایطِ عمومی حفظ صحّت را در مدارس
به شاگردان آموخت و حتیٰ عملاً نشان داد. اوّلاً خود
مدارس باید نمونهٔ نظافت و صحت باشد و ثانیاً معلمّان
و هیئتِ مدیره و مستخدمین همه لطیف و پاک و تمیز و تندرست
و به قواعدِ حفظُ الصحّت آشنا باشند و ثالثاً به نظافت و صحتِ
شاگردان اعتنا و دقت نموده مخصوصاً مسائلِ تغذیه و
تنفّس را به آنها خالی باید کرد. در مدارسِ امریکا و در
مدارس آزاد اروپا حتیٰ شستن و پاک کردنِ دندان ها
و نفس کشیدن را هم از روی عمل یاد می دهند و در اغلب
مدارس قبل از شروع به درس بچّه ها را معاینه می کنند
تا ببینند شرایطِ نظافت را در لباس و در بدن خود و
مخصوصاً در تمیزی دماغ و گوش ها و چشم ها و ناخن ها بجا
آورده اند یا نه و مانندِ سایرِ دروس برای نظافت نیز
نمره می دهند و گاهی نیز مسابقه های نظافت و صحت
ترتیب داده جایزه ها می بخشند. این مسائل در مدارس
ایران بیشتر از سایر ممالک اهمیت دارد. چونکه در خانواده ها
هم این ها را نمی دانند و رعایت نمی کنند و اگر جوانان ما
در مدارس این ها را بیاموزند. یقیناً آنها را در خانواده خود
هم یاد خواهند داد و به این طریق فواید این تعلیمات بسیار

وسیع و بزرگ خواهد شد۔

## تغذیہ

برای تجدید قوتِ اعضا که در نتیجۂ کارکردنِ آن را
صرف و تلف می کنیم ناچار از تغذیہ ہستیم و با این غذا مقداری
موادِ نابع و درشت داردِ بدن نامی شود۔ جنس و مقدار این
موادِ غذایہ را که بدن ما لازم دارد۔ اطبّا معیّن کرده اند ولی اکثر
مردم در سہ نکتہ غفلت زیاد می کنند و از آں رُو گرفتار بسیار امراض
و اختلال مزاج می شوند۔ یکی این است که تصوّر می کنند بانہ باد
خوردن قوی تر می شوند در صورتی کہ زیادی غذا شرطِ صحّت نیست
بلکہ مقوی بودنِ غذا شرط است وگرنہ اگر کسی چیزہای غیر مغذی را
دو سہ برابر غذای ہر لنذی ہم بخورد باز قوّت و صحّت نہ خواہد داشت
ہم چنین بسیاری از مردم خیال می کنند کہ غذاہیت تنہا در گوشت
است و اگر ترک گوشت خوارگی کنند ضعیف می شوند و می میرند۔ این
ہم از خطاہای جہالت است و خوش بختانہ روز بروز اطبّا و علما پی
بہ فوائدِ سبزی خوارگی بردہ و آن را توصیہ می کنند و مردم از اکثر
امراض مصئون می مانند پس از خوردنِ غذای مقوی ہضم کردنِ
آن ہم شرطِ اساسی است و الّا اگر چہ ہر حیات و مقوی ترین غذاہا
را بخورید و ہضم نہ کنید نہ تنہا قوت نمی دہد بلکہ ثقلت و کسالت می
آورد و تولید مرض می کند۔

این نکتۂ اخیر را در تغذیۂ قوای فکری ہم رعایت باید کرد۔ آنچہ ما می
خواہیم و یاد می گیریم قوّت در ہضم کردن آن است نہ در مقدار آن و

از این جهت است که مساعی و زحمات بسیاری از مردم در تحصیل علم بی اثر می ماند چونکه آنچه را یاد می گیرند هضم نمی دهند یعنی عمل نکنند و لذا قوت نمی بخشد و دماغ را خسته و علیل می سازد پس کم خوردن و هضم کردن همیشه بهتر از زیاد خوردن و هضم نه کردن است. هم چنین در تعلیم کم و خوب یاد گرفتن بهتر از زیاد یاد گرفتن و فراموش کردن و به کار نه بردن است. چنانکه در فصلهای گذشته گفتیم. یکی از معایب طرز تعلیم و تربیت در نزد نژاد لاتینی و در ایران این است که معلومات بی اندازه به دماغ جوانان بار می کنند که صدی پنجاه و بلکه بیشتر آن بی فائده است و ابداً در دورهٔ زندگانی به درد آنان نه خواهد خورد.

نکتهٔ دوم این است که مردم تصوّر می کنند هر وقت اشتها دارند می توانند و باید بخورند در صورتی که اشتها غیر از گرسنگی است و ما باید گرسنگی را تسکین کنیم نه اشتها را. **اشتها** یک گرسنگی دروغی است و یا به عبارت ساده نتیجهٔ تحریک اعصاب و غدد ما است چنانکه غالباً می بینیم کسی که در موقع طعام خوردن سیر شده و میل دارد باز هم بخورد همین که چند دقیقه امساک کرد می بیند که دیگر اشتها نه دارد و واقعاً سیر شده و یا به اصطلاح معروف اشتهایش قهر کرده است اغلب مردم چشم های شان را سیر می کنند نه شکم شان را یعنی هر چه می بینند می خواهند بخورند و برای غذا چشم خود شان را اندازه می گیرند نه شکم شان را. و البته این نادانی محض است. پس ما باید وقتی غذا بخوریم که واقعاً گرسنه هستیم و آن وقت هر چه بخوریم قوت می شود و

لذت می دهد چنانکه در مثل ها گفته اند "گرسنگی بهترین خورش ها است"

نکتهٔ سیم عبارت است از نقصانِ موادِ مایع که هر روز باید وارد بدن شود - بدنِ ما هر روز اقلاً دو نیم لیتر آب لازم دارد که قسمتی از آن در ضمنِ غذا ها و میوه جات داخل می شود و قسمتِ دیگر را هم باید بخوریم - مایعات بدن ما را می شویند و هر چه سمیات در بدن جمع می شود آنها را به وسیلهٔ ادرار و عرق بیرون می ریزند - لهذا از خوردن آبِ کافی مخصوصاً قبل از خواب و پس از بیدار شدن مضائقه نه باید کرد - امّا آب را یک مرتبه به قدرِ زیاد فرو بردن خوب نیست باید کم کم، جرعه به جرعه و به فاصله هایِ زیاد خورد - آب باید پاک و تازه و اگر ممکن است مقطّر باشد -

آبِ تازه و هوا خورده فایده اش بیشتر است اطبا ثابت کرده اند که در آب تازه و هوا خورده چیزی هست که قابل وزن و تحلیل نیست - امّا اثرات زندگی بخش دارد که در آب کهنه و مانده پیدا نمی شود با این که در حین تحلیل هر دو آب یکی است - این چیز غیر تحلیلی که در آبِ تازه هست همان جوهر حیات است که آفتاب برای ما می فرستد و وسیلهٔ هوا داخلِ آب می شود و او را زنده نگاه می دارد - بهمین جهت توصیه کرده اند که اگر مجبور خوردن آب مانده

جوشیده هستید باید قبل از خوردن آن را از یک ظرف به ظرف دیگری از هوا ابریزید تا جریان هوا داخل آن شود و آن را مملو از قوه جوهر حیات سازد۔ البته این را هم فراموش نباید کرد که خود هوا هم باید پاک و آزاد باشد۔

هم چنین اثرات آب تازه و جاری به مراتب بیشتر از آبهای راکد و ساکت است و از این جهت آبهای انبار یا و حمام های ما گرچه رنگ و بویش هم تغییر نیافته باشد علاوه بر این که معدن ملیون ها میکروب های مضر است تا یک درجه از جوهر حیات هم خالی است یعنی آب مرده است نه زنده۔ لهذا اطبا توصیه می کنند که پس از پر کردن لگن بزرگ حمام چنان که در اروپا معمول است، باید آب را با دست ها قدری بهم زد و هوا دار کرد تا آن وقت داخل آن شد۔

چنان که در فصل های گذشته دیدیم اکثر مدارس آمریکا علاوه بر حمام های پاک و زیبا حوض های شنا نیز دارند که شاگردان در آن جا فن شنا را یاد می گیرند و در بعضی از حمام های عمومی اروپا در حوض های شنا امواج مصنوعی نیز ساخته اند که زدن آن امواج به بدن شنا کنندگان به قدری ورزش مفید می باشد۔

بنابرین به مسئلهٔ آب باید اهمیت کافی داد و به پاکی و تازگی آن همت گماشت و به قدر کافی آب صاف و هوادار خورد و فراموش نه کرد که تاثیر و قوت آب بیشتر از تاثیر سایر غذا ها است

زیرا چند روز و چند هفته بی خوراک می توان بسر برد - امّا بی آب یعنی بی مادۀ مایع و آب دار بیش از یک روز نمی توان بی خطر زنده ماند -

# تنفّس

علمای فنِ حفظ الصحت می گویند که در هر نفس کشیدن باید تقریباً سه "لیتر" هوا داخلِ جگرها کنیم که از این قرار در هر دقیقه شصت "لیتر" و در بیست و چهارم ساعت هشتاد و شش هزار و چهار صد "لیتر" هوا داخلِ بدنِ ما می شود و هوائی که برای بیست و چهار ساعت لازم است محلّی را که پنج "متر" عمق و چهار "متر" عرض و چهار "متر" طول داشته باشد پُر می کند یعنی اگر کسی در یک چنین اطاقی که از هیچ جا منفذی نه داشته باشد بماند تمامِ هوای آن جا را در بیست و چهار ساعت تنفّس و تمام می کند و دیگر آن هوا قابلِ تنفّس نیست و اگر دو نفر در آن جا بمانند در دوازده ساعت و سه نفر در هشت ساعت هوای آن جا را فاسد می کنند - لهذا خوابیدنِ چند نفر در یک اطاقِ کوچک و بی منفذ و هم چنین کشیدن سر به زیرِ لحاف بسیار مضر است -

در مدارسِ جدیدۀ اروپا و آمریکا نه تنها بر وسعت و هوا داری و نظافتِ جماعات اهمیتِ فوق العاده می دهند بلکه به قدری که هوا اجازه دهد در هوای آزاد و در میان سبزه کاری ها و چمن های باغِ مدرسه تدریس می کنند و در جماعات نیز پنجره ها باز می گذارند

و یا هوا را زود زود تجدید می نمایند.
اطبای جدید که غالباً با علفیات و وسایل طبیعی تداوی می کنند
و روز بروز بر شمارهٔ آنان می افزاید به مسئلهٔ تنفس صحیح نیز اهمیت
بزرگ می دهند و می گویند که اغلب مردم کمتر از حدِ طبیعی نفس می
کشند و این تنفس هم به قدرِ لازم عمیق نیست و خون را تصفیه نمی کند
و بعضی امراض از بی کفایتیِ تنفس حاصل و با تنفس صحیح
رفع می شود.
همان جوهرِ حیات که تمام کرهٔ ما را اثیر احاطه کرده بیرون
از دائرهٔ تجربه و امتحانِ علمای کیمیا است قهراً هوا را هم مملو
می کند. برای اثباتِ این مسئله بعض نباتات و حیوانات را
با هوای مصنوعی تغذیه نمودند. پس از مدت معین نباتات
پژمرده و حیوانات هم مردند و ثابت شد که هوای ما غیر از موادِ کیمیائی
که آن را از آن ها مرکب می دانیم یک چیزِ دیگر را هم حائز است
که به هیچ وسیلهٔ وجودِ او را درک نمی توان کرد و آن جوهرِ حیات
است که تمام ذراتِ کائنات را در آغوشِ خود گرفته و می پرورد
این قوه و جوهرِ حیات در نزدِ علما و فلاسفهٔ قدیم هند معروف بود
و در زبان سانسکرت آن را "پرانا" می گفتند که ترجمهٔ آن عیناً
"نفخهٔ حیات" است و علمای امروز کم کم این را تصدیق می کنند
این همان قوه است که دانهٔ گندم که چند هزار سال محفوظ مانده
باشد، باز خود نمائی می کند. چنانکه گندم های که از قبور فراعنهٔ
مصر بیرون آورده اند و بیش از سه هزار سال عمر داشته

به محض کاشتن روئیده و سبز شدند. این مسئله عقیدهٔ علمای
مادیون را که جهان ما جز ماده چیز دیگر ندارد رد و باطل می کند
چه همه چیز را از روی ترکیبات کیمیائی می توانند بسازند اما روح
و حیات و قوهٔ نمو نمی توانند بدهند.

اهمیت هوا در محافظت صحت و زندگی به قدری بزرگ
است که برای آن یک کتاب جداگانه لازم است. همین قدر
می توان فهمید که بدون هوا بیش از چند ثانیه نمی توان زنده
ماند مگر این که شخصی از روی قواعد مخصوص سال ها مشق کند
و ریاضت کشد به طریقی که "جوگیان" هند می کنند و موفق
می شوند به این که نه تنها چند دقیقه و چند ساعت بلکه روزها و
هفته ها هم بی تنفس می مانند و دوباره نفس کشیده زنده می شوند
و حتی از قراری که چند نفر از محققین اروپائی تحقیق و مشاهده
کرده اند بعضی از ریاضت کشندگان هند که بسیار نادر است
دو تا سه ماه نفس خود را حبس کرده و قطع حیات می کنند و او را
به قبر می گذارند و در روز معین از قبر بیرون می آورند و آهسته
شروع به تنفس کرده از نو زنده می شود. شرح این را در بعضی
از کتب اروپائی داده اند و جای انکار نه دارد.

این که در نزد عرفا و متصوفه نیز به تنفس و حبس آن اهمیت
داده و شرائطی و ترتیباتی وضع کرده اند. برای این است
که به وسیله همان نفخهٔ حیات پارهٔ قوای مخفی و عالی که در
وجود انسانی مکنون است پیدا می شود و شخص را به

حقایق و اسرار عالم طبیعت واقف می سازد در آیندهٔ فنون مُثبتهٔ نیز از این راه فواید بی شمار کسب خواهد کرد.

در مبحث هوا باید اهمیت نور و مخصوصاً نور و حرارت آفتاب را هم ذکر کرد و البته هرکسی می داند که زندگی تمام موجودات در کُرهٔ زمین و سائر کواکب منظومه شمسی از آفتاب است و اثرات روح بخش نور و حرارت آن احتیاج به ذکر و دلیل نه دارد و در ممالک عرب نیز بیش از بیس پی به اهمیت فواید عایدهٔ نور و حرارت آفتاب برده آن را در تداوی پارهٔ امراض به کار می برند و حتی آفتاب مصنوعی ساخته با اشعهٔ آن اغلب امراض جلدی را تداوی می کنند و نیز به همین جهت مردم را هم همیشه به استفادهٔ از نور و حرارت آفتاب تشویق می نمایند و برای اثبات فواید بی شمار آن کتاب ها نوشته اند داین است که مردم اروپا، به خصوص ممالکی که آفتاب کم می بینند بیش از ما شرقیان که خود زادهٔ نور و پرورهٔ آفتاب هستیم آفتاب را به درجهٔ پرستش دوست دارند و حمام های آفتاب ساختهٔ خود را به زیر اشعهٔ زندگی بخش آن پهن کرده از آن منبع قدرت کسب فیض و قوّت کنند و یا در روز های تعطیل چون مور و ملخ بالای کوه ها و پته ها و در جنگل ها و صحرا ها رفته در جلو آفتاب دراز می کشند و از مکیدن اشعه و حرارت مقوی او قوای تحلیل رفتهٔ بدن را تجدید می کنند. لیکن ما شرقیان به جهت نه داشتن علم و نه دانستن طرق استفاده

از آفتاب به جای فواید کثیره مضرّات زیاد از حرارت نور آن
نیّر اعظم می بینیم و این نعمت عظمی برای ما نقمت و نکبت
می گردد.

## ورزش و پیش آهنگی

فواید ورزش و بازی را دیگر امروز در مملکت ما هم کسی
نمی تواند انکار کرد و اگر موافق قواعد فنی اجرا شود نه تنها
صحت بدن را حفظ کرده بر تناسب اندام و جمال جسمانی
می افزاید بلکه بی تأثیر در اخلاق و کمال معنوی نیز نمی ماند

از آن جا که ورزش و بازی مرد را قوی و تندرست می
کند و معتاد به انتظام و سرعت عمل و حرکت می سازد و هم چنین
حسّ رقابت را تحریک و اعصاب را تقویت می نماید. لذا این
ها هم مربّی اخلاق او شده به رفع عادات زشت و صفات ذمیمه
مانند تنبلی و غیر منظمی و کندکاری و سستی و خستگی خدمت می کند

امروز که در مدارس ایران ورزش را قانوناً اجباری
کرده اند بسیار فواید جسمی و روحی از آن گرفته خواهد شد چنان که
در اغلب مدارس ایران عملیات ورزش به خوبی ترقی کرده که
ضمناً این اقدام به جوانان دیگر مملکت نیز سرایت نموده است
یکی از اسباب تفوّق نژاد «انگلوساکسون» همانا اعتیاد آنها
است به ورزش و بازی چنان که در دارالفنون های انگلستان
غالباً بعد از ظهر درس نیست. مگر در یک دو رشته

وشاگردان اوقاتِ بعد از ظهر را به بازی می گذرانند۔
پیش آهنگی که به تازگی در ایران شروع شده یکی از وسائل
زندگی بخشی است برای جوانان ما و نه تنها شاگردانِ مدارس
باید شرکت کنند بلکه باید ترتیباتی فراهم آورد که بزرگان و به خصوص
مأمورین دولتی نیز از آن استفاده کنند۔

پیش آهنگی یک تربیت جامعی است که محصّلین مدارس را
از هر حیثِ کامل و مرد زندگانی بار آورده و آنها را برای مُبارزه
زندگانی و تنازع بقا آماده می سازد۔ در پیش آهنگی اخلاق
و فکر و بدن توأماً ترتیب می شوند۔

ملّتی که اعصابش ضعیف، قلبش ضعیف و رُوحش ضعیف
است نمی تواند درین قرن بیستم، درین عصر تنازُع زندگانی نماید
عملیاتِ صحرائی پیش آهنگان و گردش در جنگل ها، کوه ها،
دشت ها، مسافرت از شهری به شهر دیگر، پختن خوراک، دوختن
لباس، تهیّۂ هیزم از درخت های جنگل، حرکت و سفر در نصف
شب، اعمالی هستند۔ حقیقتهً یک جوان سیزده ساله را مرد زندگی
شجاع، عاقل، کاردان، معتمد بر نفس تربیت می کند۔ منافرت
با حیوانات جنگلی، ایستادگی در مقابل سختی ها، مسافرت در
آفتاب، چادر زدن در بیابان، خوابیدن در روی سنگ ها،
کشیک کشیدن در شب ها در زیر قطرات باران و بالآخره رفع
تمام احتیاجات خویشتن با دستِ خویش یعنی اجراءِ عملیاتِ حیاتی
پیش آهنگی، جوان محصّل را مقوّائی، ناتوان، بی چاره، ساکن که

جامعه بار نمی آورد بلکه آدمِ قرنِ بیستم می نماید تا بتواند در این دوره که وسایلِ زندگانیِ آن با ادوارِ پیش فرقِ کامل دارد، زندگانی کند. در هر زمان باید به سلاحِ آن زمان متوسّل شد غالب محصّلین از مدارس با روحِ پژمرده و مایوس خارج می شوند و همیشه از دهر و فلک نالان اند. آنها تقصیری نه دارند. بلکه اصولِ قدیم تربیت به محصّل هیچ یک از ملکاتِ اخلاقی را نمی بخشند. جامعه جوانانی می خواهد که برای اجراءِ هرگونه عملِ حیاتی آماده باشد.

پیش آهنگان وقتِ عصر مشغولِ اجراءِ انواعِ صنایع می شوند قسمتی از پیش آهنگان، مقدماتِ طب و پرستاری قسمتی نجاری عده آهن گری، بعضی "اتومبیل" رانی، برخی نوشتن با ماشین را می آموزند. تا وقتی که وارد مرحلهٔ زندگانی اجتماع می شوند گیج نه باشند. این ها رجالِ عمل و کاردان می شوند.

فواید پیش آهنگی بی اندازه است و حتیٰ می توان گفت که برای ملتِ ایران قبول و اجراءِ آن واجب تر و مفید تر از ورزش است و در ممالک اروپا و آمریکا دائرهٔ پیش آهنگی آن قدر وسعت یافته است که تقریباً تمام جوانان مملکت عضو هیئت های پیش آهنگی هستند و در آمریکا دختران کارگر و محصّلات نیز دسته ها و انجمن های پیش آهنگی دارند و گاهی دیده می شود که در سواحلِ رودخانه ها و در جنگل ها چادر های آنها زده شده است.

در ایرانِ قدیم به مسئلهٔ ورزش و مشق های سپاهی گری
و انواعِ بازی ها اهمیت کافی می دادند و فرزندانِ اعیان و
اشرافِ مملکت تا درین فنون ابرازِ لیاقت نمی کردند۔ آنان را
به دربارِ شاهنشاهی راه نمی دادند و به خدماتِ دولت نمی
پذیرفتند۔ اسپ دوانی، شمشیر بازی، رزم آزمائی، شکار و پنجه
در افگندن با حیواناتِ وحشی و تیراندازی و از امثال این ها
از آثارِ همانِ تمدنِ قدیم است۔ چوگان بازی که حالا در اروپا و به
خصوص در انگلستان معمول است و آن را "پولو" می نامند
از ایران گرفته شده و در ازمنه قدیم بسیار معروف بوده است
از ایران به هند رفته و از آن جا صاحب منصبان نظامی انگلیس
به اروپا آورده اند این بازی که حالا در ایران یعنی منشاء و
مولدِ خود متروک شده هنوز در دربار های حکمرانان بزرگ هند
معمول است و یاد از روزگارِ باستانِ ایران می آورد۔

برای قلع ریشه تنبلی و سستی که مانند بکتریهای مهلک
روز بروز پیکر اجتماعی ملتِ ایران را زخم دار و مسموم می کند
و برای حسِ شجاعت و جسارت و غیرت و رقابت و متانت
که لازمهٔ زندگی و موفقیت است ورزش و پیش آهنگی نافع
ترین و آسان ترین و سریع ترین وسائل است و باید با هرگونه
فداکاری به تعلیم آنها باید کوشید و بلکه پیش آهنگی را هم اجباری کرد

قبل از اختتام این فصل بی فائده نمی بینیم که چند وصایای
طبی از عقاید اطباءِ جدید را خلاصه و گوش زد کنیم تا هر کس بتواند

آنهارا به عمل آورد از نعمتِ صحّت وطولِ عمر برخوردار شود
دمخصوصاً مدیرانِ مدارس ومعلّمان اولاً خود به این ها عمل کنند
وثانیاً تا آن درجه که ممکن است به شاگردان یاد دهند تا ایشان
هم در خانوادهٔ خود به موقعِ اجرا بگذارند۔

## دستورِ روزانهٔ صحّت

۱ - صبح زود به محض بلند شدن از راحتِ خواب یک استکان
آب خالص و پاک هوادار بخورید۔

۲ - اقلاً پانزده دقیقه ورزش کنید۔ یعنی دست ها و پاها و بدن
را به انواعِ مختلف که در کتاب ها نموده داده اند به حرکت بیاورید
وی هر یک حرکت باید با یک نفس کشیدنِ عمیق همراه باشد
تا خونِ بدن به خوبی با هوای صاف تازه شود۔

۳ - به قدرِ امکان لباس های نرم و هوادار بپوشید واز سرما خورد
نه ترسید۔ اگر برین عمل کنید وجودِ شما آن قدر قوّت خواهد گرفت
که از سرما دگرما متاثر نه خواهد شد ومخصوصاً لباس ها نه باید تنگ
باشد وبفشارد۔ چونکه آن وقت نمی گذارد خون در بدن
به آزادی جریان کند وهمه جا به زودی برسد۔

۴ - برای صبحانه وناشتا بجای چای وقهوه وشیر میوهٔ تازه و
یا اقلاً نشرهٔ میوه ویا ماست بخورید۔ درمیان میوه ها انجیر و
سیب وانگور ونارنج وبادام وخرما گردو وگلابی بسیار
مفید است۔

۵ـ میوه های را که پوست نازک دارد باید با پوست خورد اما قبلاً باید با آب تمیز شست - این پوست ها دارای مادهٔ "ویتا مین" است که از آفتاب گرفته و بسیار نافع است

۶ـ غذای شام و نهار باید سبزی ها و ماست و حبوبات تازه باشد سبزی ها را هر قدر خام بخورند بهتر است از خوردنِ اشیایِ محرک مثل سرکه و خردل و فلفل باید پرهیز کرد -

۷ـ در میانِ غذا آب خوردن خوب نیست امّا قبل از آن و یا بعد از آن بسیار خوب است -

۸ـ روزه گرفتن به خصوص در موقع سوءِ هضم بسیار نافع است ولی در حینِ آن نا می توان آبِ گرم و یا شربت میوه باید بسیار خورد تا معده و روده ها را بشوید و خون را تصفیه کند -

۹ـ غذا را کاملاً باید در دهان بجوید تا به خوبی حل شود - این کار هضم را تسریع می کند -

۱۰ـ در حینِ خوردنِ غذا و بعد از آن همیشه باید شاد و خرم و خندان بوده سخن های غم انگیز و کدورت آمیز را به کلی دور انداخت و در حالِ غضب و عصبانیت و هیجان نه باید غذا خورد که بجای صحت مضرت می بخشد - خندیدن برای قوّتِ اعصاب و سهولتِ هضم و رفع یبوست بسیار نافع است -

# حصّهٔ نظم

## انتخاب از قصایدِ سعدی

### در نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست — بس اعتماد بر این پنج روزِ فانی نیست

درختِ قدِّ صنوبر خرامِ انسان را — مدام رونقِ نوبادهٔ جوانی نیست

گلیست خرّم و خندان و تازه و خوشبوی — ولی اُمید ثباتش چنان که دانی نیست

دوام پرورش اندر کنارِ مادرِ دهر — طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست

مباش غرّه و غافل چو میش سر در پیش — که در طبیعتِ این گرگ گله بانی نیست

چه حاجتست عیان را به استماع و بیان — که بی وفائی دورِ فلک نهانی نیست

کدام بادِ بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکهتِ خزانی نیست

اگر ممالکِ روی زمین بدست آری — بهای مُهلتِ یک روزه زندگانی نیست

دل ای رفیق در این کاروان سرای مبند — که خانه ساختن آئینِ کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست

چو بُت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از لذّتِ معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستانِ خدا — که پای بندِ عنا را جز این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و عَلَم برکش که مردان را | رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
طریقِ حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوتِ صاحبدلان مکانی نیست
کفِ نیاز بدرگاهِ بی نیاز برآر | که کارِ مردِ خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی ادبان گاو و تخم کانسان را | اُمیدِ خرمنِ اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست از خود آزردن | علی الخصوص مرآن دوست راکه ثانی نیست
چه سود ریزشِ باران وعظ بر سرِ خلق | که مرد را به ارادتِ صدف دهانی نیست
زمین به تیغِ بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیضِ آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیتِ شعرتو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هرکه دعوی زورآوری کند با ما | بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

ولی بخواجهٔ عطار گو ستایشِ مشک
مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

## در موعظت

روزی که زیرِ خاک تنِ ما نهان شود | وآنها که کرده ایم یکایک عیان شود
یارب بفضلِ خویش ببخشای بنده را | آن دم که عازمِ سفرِ آن جهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال | مهلت بیابد از ازل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبتِ رفتن بدو رسد | با صد هزار حسرت از آن جا روان شود
فریاد از آن زمان که تنِ نازنینِ ما | بر بسترِ هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را چو واقعهٔ ما خبر کنند | هر دم کسی بر سمِ عیادت روان شود
وان کس که مشفق است و دلش مهربانِ ماست | در جستنِ دوا ببرِ این و آن شود

وان گه که چشم بر رخِ ما افگند طبیب
در حالِ ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که سود نیست
ما را بدان امید بسی در زیان شود

شاید که یک دو روز دگر مانده عمرِ ما
وان یک دو روز در سرِ سود و زیان شود

یاران و دوستان همه در فکرِ عاقبت
کاحوالِ بر چگونه و حال از چه سان شود

تا آن زمان که چهره بگردد بحالِ خویش
و آن رنگِ ارغوانیِ ما زعفران شود

وآن رنج در وجود بنوعی اثر کند
کز لاغری بسان یکی ریسمان شود

در ورطهٔ هلاک فتد کشتیِ وجود
نیز از عمل بیفتد و بی بادبان شود

آمد شدِ ملائکه در وقتِ قبضِ روح
چون بنگریم دیدهٔ ما خون فشان شود

باید که در چشیدنِ انجامِ زهرناک
شیرینیِ شهادتِ ما در زبان شود

یا رب بدو ببخش که ما را دران زمان
قولِ زبان موافقِ صدق زبان شود

ایمانِ ما زغارتِ شیطان نگاه دار
تا از عذاب و خشمِ تو جان در امان شود

فی الجمله روح و جسم زهم مفترق شوند
مرغ از قفس برآید و در آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو
ور پاک باشد او زبرِ آسمان شود

آوازه در سرای بیفتد که خواجه مرد
وز بم و زیرِ خانه پر آه و فغان شود

از یک طرف غلام بگرید های های
وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود

دُرِّ یتیم گوهر یک دانه راز اشک
جزعِ دو دیده پر زعقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی
آورادِ ذاکران زکران تا کران شود

آرند نعش تا بلبِ گور هر که هست
بعد از نماز باز سرِ خانمان شود

هر کس رود بمصلحتِ خویش و جسمِ ما
محبوس و مستمند درآن خاکدان شود

پس منکر و نکیر پرسند حالِ ما
وین جمله حکم‌ها زپی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلافِ نفس
آن خاکدان تیره بما گلستان شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما — آتش در او فتد بلحد هم دخان شود

یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام — باگریه دوست همدم و همداستان شود

و آن همسر عزیز که از عهده دست داشت — خواهد که بازبستهٔ عقدِ فلان شود

میراث گیر کم خرد آید بجست جوی — بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود

نامی زما بماند و اجزای ما تمام — در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود

وان گه که چند سال براین حال بگذرد — آن نام نیز کم شود و بی نشان شود

و آن صورتِ لطیف شود جمله زیر خاک — و آن جسمِ زورمند کفی استخوان شود

از خاکِ گورخانهٔ ما خشت ها پزند — و آن خاک و خشت دستکشِ گلگران شود

دوران روزگار بما بگذرد بسی — گاهی شود بهار و دگر ره خزان شود

تا روزِ رستخیز که اصنافِ خلق را — تنها ز بهر عرض قرینِ روان شود

حکمِ خدای عزّ و جلّ کائنات را — در فصلِ هر فیصله بکلی روان شود

از گفتن و شنیدن و از کرده های بد — در موقفِ محاسبه یک یک عیان شود

میزانِ عدل نصب کنند از برای من — یک سر سبک برآید و یک سرگران شود

هرکس نگه کند به بد و نیکِ خویشتن — آن جا یکی غمین و یکی شادمان شود

بندند باز بر سر دوزخ پُلِ صراط — هرکس گذر کند و گذشت مقیمِ جنان شود

و آن کس که از صراط بلرزید پایِ او — در خواری و عذابِ ابد جاودان شود

اشرار را حرارتِ دوزخ کند قبول — و ابرار را عنایتِ حق سایبان شود

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه — بس قدّی همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخصِ بی نوا که ورا از علوِّ قدر — عشرت سرایِ جنتِ اعلی مکان شود

بس پیر مستمند که در گلشنِ مراد — بوی بهشت بشنود و نوجوان شود

مسکین اسیرِ نفس و هوا کاندران مقام — با صد هزار غصه قرینِ هوان شود

برگی که از برای مطیعان کند خدای — عاصی چگونه درخور آن برگ خوان شود

خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش — حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود

این کار دولتست نداند کسی یقین

سعدی یقین بجنت خلوت چسان شود

## در وصف بهار

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همان مستمعان فهم کنند این اسرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هرکه فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن می گویند — کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هرکه امروز نه بیند اثر قدرت او — غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید — صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطّار

خیری و خطمی و نیلوفر بستان افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
نقش های که در او خیره بماند ابصار

این هنوز اوّل آثار جهان افروزست
باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار

شاخ ها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان اثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخل بندان قضا و قدر شیرین کار

عقل حیران بود از خوشهٔ زرّین عنب
فهم حیران شود از حقّهٔ یاقوت انار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب از هر طرف داده طبیعت رنگی
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف
کوزهٔ چند نباتست معلّق بر بار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی عیب خدائی که قدیرست و عزیز
ماه و خورشید مسخّر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس و نخل و دُر از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن
و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت اوست
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنّار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار

این همه پرده که بر کردهٔ ما می پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار

نا امید از درِ لطفِ تو کجا شاید رفت — تابِ قهرِ تو نداریم خدایا زنهار
فعل هایی که زما دیدی و نپسندیدی — بخداوندیِ خود پرده بپوش ای ستّار
سعدیا راست روان گویِ سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف از عمرِ گرانمایه که در لهو برفت — یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

رازِ پنهان بکه گویم که خداوندمنی
یا نگویم که تو خود مطّلعی بر اسرار

## در نصیحت

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاهِ وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گدای محلّت برابری
گر پنج نوبتت بدرِ قصر می زنند — نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی — با کس همی بسر نبرد عهدِ شوهری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهرِ مادری
آهسته رو که بر سرِ بسیار مردم است — این جرمِ خاک را که تو امروز بر سری
این غولِ روی بستهٔ کوته نظر فریب — دل می برد بغالیه اندود چادری
هاروت را که خلقِ جهان سحر ازو برند — در چه فگند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زورِ کتف — با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیرمردیت سگِ ابلیس صید کرد — ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیرویِ نفس — در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سرِ هوا و هوس کردهٔ و باز — در کارِ آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست — ای بد معاملت بهمه هیچ می خری

تا جانِ معرفت نکند زنده ات بشخص — نزدیکِ عارفان حیوانِ محقّری

بس آدمی که دیو بزشتی غلامِ اوست — در صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدرِ خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری

چندت نیاز و آز و داند ببرّ و بحر — دریاب قدرِ خویش که دریایِ گوهری

پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دُری

گر کیمیایِ دولتِ جاویدت آرزوست — بشناس قدرِ خویش که گوگردِ احمری

ای مرغ پای بسته بدامِ هوای نفس — کی بر هوایِ عالمِ روحانیان پری

بازِ سپید روضهٔ انسی چه فائده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر مفگن سایه برخراب — در اوجِ سدره کوش که فرخنده طائری

آن راهِ دوزخست که ابلیس می رود — بیدار باش تا پَیِ او راه نسپری

راهی بسوی عاقبتِ خیر می رود — راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری

در صحبتِ رفیقِ بد آموز همچنان — کاندر کمندِ دشمنِ آهخته خنجری

گوشت حدیث می شنود هوش بی خبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری

از من بگوی عالمِ تفسیر گوی را — چون کبر کردی از همه دونان فروتری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم — گر در عمل نکوشی نادان مفسّری

بارِ درختِ علم ندانم بجز عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخِ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورتِ انسان مصوّری

از صد یکی بجای نیاورده شرطِ علم — وز حبِّ جاه در طلبِ علمِ دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فائده — چشم از برایِ آن بود آخر که بنگری

امروز غرّهٔ بفصاحت که در حدیث — هر نکته را هزار دلائل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقفِ حساب — گر علّتی بگوئی و عذری بیاوری

در صد هزار عذر نگوئی گناه را
هر شوی کرده را نبود زیب دختری

مردان بسعی و رنج بجای رسیده اند
تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترکِ هوا است کشتیِ دریایِ معرفت
عارف بذات شو نه بدلقِ قلندری

ور کم بخویشتن بحقارت نظر مکن
گر بر تری بمال بگو هر برابری

ور بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
خر بشمرش اگر چه بود گاوِ عنبری

فرمان بر خدا و نگهبانِ خلق باش
این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن
تا در رضایِ ایزدِ بیچون بسر بری

مرگِ اینک اژدهای دمانست پیچ پیچ
لیکن ترا چه غم که بخوابِ خوش اندری

فارغ نشسته بفراغای کام دل
باری ز تنگنایِ لحد یاد ناوری

باری اگر بگورِ عزیزان گذر کنی
از سر بنه غرورِ عزیزی و سروری

کانجا بدستِ واقعه بینی خلیل وار
در هم شکسته صورتِ بت هایِ آذری

فرقِ عزیزه پهلوی نازک نهاده تن
مسکین بخشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل عزیزی که عارفان
بردند گنجِ عافیت از کنجِ صابری

پیش از من و تو بر رخِ جان ها کشیده اند
طغرایِ نیک بختی و نیلِ بد اختری

آن را که طوقِ مُقبلی اندر ازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غُلّ مُدبری

زنهار پندِ من پدرانه است گوش دار
بیگانگی مورز که در دینِ برادری

ننگ از فقیرِ اَشعث و اَغبر مدار از آنک
در وقتِ مرگ اَشعث و در گور اَغبری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور
تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مُقبل است گنج سعادت از آن تست
ور مُدبر است رنج بضایع چرا بری

دامن مکش بفرقِ فقیران که در بهشت
دامن کشان سُندُس و خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منوّر است
چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاهِ خاطرِ سعدی خرام اگر
خواهی ز پادشاهِ سخن دادِ شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم
ملکِ عجم گرفته به تیغِ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هولِ اهلِ فضل
با کفِ موسوی چه زند سحرِ سامری

شرم آید از بضاعتِ بی قیمتم ولیک
در شهرِ آبگینه فروش است و جوهری

---

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

تا کی این بادِ کبر و آتشِ خشم
شرم بادت که قطرهٔ آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی
شیخ گشتی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست
می رود تیرِ چرخ پرتابی

تا درین گلّه گوسفندی هست
ننشیند اجل ز قصّابی

تو چراغی نهاده بر رهِ باد
خانهٔ در ممرّ سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی
ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیّاحی
ور بمغرب روی بجلّابی

گر بمردی ز باد درگذری
ور بشوخی چو برق بشتابی

ور بنعمت شریکِ قارونی
ور بقوّت عدیلِ سهرابی

گر میسّر شود که سنگِ سیاه
زرِ خالص کنی به قلّابی

ملکَ الموت را بحیله و فن
نتوانی که پنجه برتابی

منتهایِ کمال نقصانست
گل بریزد بوقتِ سیرابی

تو که مبدا و مرجعت اینست
نه سزاوارِ کبر و اعجابی

خشتِ بالینِ گور یاد آور
ای که سر در کنارِ احبابی

خفتنت زیرِ خاک خواهد بود
ای که در خوابگاهِ سنجابی

بانگِ طلبت نمی کند بیدار
تو مگر مردهٔ نه در خوابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سرِ ما سپهرِ دولابی

بس خلایق فریفتست این سیم
تو که لرزان بر او چو سیمابی

بس جهان دید این درختِ کهن
تو که پیچان بر او چو لبلابی

تو ممیّز بعقل و ادراکی
نه مکرّم بجاه و انسابی

تو بدین ارجمند و نیکو نام
نه بدینار و ملک و اسبابی

نقشِ دیوارِ خانهٔ تو هنوز
گر همین صورتی و القابی

ای مریدِ هوای نفسِ حریص
تشنه بر زهر همچو جلّابی

قیمتِ خویشتن خسیس مکن
که تو در اصل گوهرِ نابی

دست و پای بزن بچاره و جهد
که عجب درمیانِ غرقابی

عهد های شکسته را چه طریق
چاره هم توبه است و شتّابی

بدرِ بی نیاز نتوان رفت
جز بمستغفری و اوّابی

تو درِ خلق می زنی همه وقت
لاجرم بی نصیب ازاین بابی

کی دعای تو مستجاب شود
که بیک رُوی در دو محرابی

یارب از جنسِ ما چه خیر آید
تو کرم کن که ربِّ اربابی

غیب دان و لطیف و بیچونی
ستر پوش و کریم و توّابی

سعدیا راستی ز خلق مجو
چون تو در نفسِ خود نمی یابی

جایِ گریه است بر مصیبتِ پیر
تو چو کودک هنوز لعّابی

با همه عیبِ خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدّعی و کذّابی

پیش مردانِ آفتاب صفت
باضافت چو کرمِ شب تابی

پیر گشتی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفلِ کتّابی

# انتخاب از بوستانِ سعدی

## حکایت

حکایت کنند از بزرگانِ دین / حقیقت شناسانِ عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مردِ راهِ خدای / بدین ره که رفتی مرا رهنمای
چه کردی که درنده رام تو شد؟ / نگینِ سعادت بنام تو شد
بگفت از پلنگم زبون است و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکمِ تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا / که در دستِ دشمن گذارد ترا
یکی دیدم از عرصهٔ رودبار / که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از این حال بر من نشست / که ترسیدنم پایِ رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت / که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
ره اینست رُوی از حقیقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتارِ سعدی پسند آیدش

## حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چه مردانگی آید از رهزنان / چه مردانِ لشکر چه خیلِ زنان

شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول

همیدون مسافر گرامی بدار
که تا نام نیکت برد در دیار

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
که دروی دل آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نیکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

## حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو رو آستر

یکی گفتش "ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبائی بدوز"

بگفت "این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

اگر چون زنان حله برتن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

سپاهی که خوش دل نباشد ز شاه ... ندارد حدودِ ولایت نگاه
چو دشمن خرِ روستائی برد ... مَلِک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج ... چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟
مروّت نباشد بر افتاده زور ... بُرد مُرغ دُون دانه از پیشِ مُور
رعیت درخت است اگر پروری ... بکامِ دلِ دوستان برخوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکَن ... که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت ... که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای ... حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار ... به پیکار خون از مشامی میار
بمردی! که ملکِ سراسر زمین ... نیرزد که خونی چکد بر زمین"

## حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار ... ز لشکر جدا ماند روزِ شکار
دوان آمد گله بانی به پیش ... بدل گفت دارایِ فرخنده کیش
مگر دشمن است این که آمد بجنگ ... ز دورش بدوزم بتیرِ خدنگ
کمانِ کیانی بزه راست کرد ... بیک دم وجودش عدم خواست کرد
بگفت "ای خداوندِ ایران و تور! ... که چشمِ بد از روزگارِ تو دور
من آنم که اسپانِ شاه پرورم ... بخدمت بدین مرغزار اندرم"
مَلِک را دلِ رفته آمد بجای ... بخندید و گفت "ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرّخ سروش ... وگرنه زه آورده بودم بگوش"
نگهبان مرعی بخندید و گفت ... نصیحت ز مُنعِم نشاید نهفت

نه تدبیرِ محمود و رایِ نکوست  که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرطِ زیست  که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ  ز خیل و چراگاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیش باز  نمی دانیم از بد اندیش باز؟
توانم من ای نامور شهریار  که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گلّه بانی بعقلست و رای  تو هم گلّهٔ خویش داری بپای"
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد  نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و می گفت با خود خجل  بباید نوشت این نصیحت بدل
دران تخت و ملک از خلل غم بود  که تدبیر شاه از شبان کم بود
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه  بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه؟
چنان خسپ کاید فغانت بگوش  اگر دادخواهی بر آرد خروش
که نالد ز ظالم که در دورِ تست  که هر جور کو می کند جورِ تست

## حکایت

یکی از بزرگان اهلِ تمیز  حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری  فرومانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرمِ گیتی فروز  دری بود از روشنائی روز
قضا را در آمد یکی خشک سال  که شد بدرِ سیمائی بدرِ هلال
چو در مردم آرام و قوّت ندید  خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کامِ خلق  کیش بگذرد آبِ نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم  که رحم آمدش بر فقیر و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که می گفت و باران دمع
فرو می دویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار
دلِ شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین
نشاید دلِ خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایشِ مرد و زن
گزیند بر آسایشِ خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران
بشادیِ خویش از غمِ دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر
نه پندارم آسوده خسپد فقیر

دگر زنده دارد شبِ دیریاز
بخسپند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و رایِ راست
اتابک ابو بکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان
نه بیند بجز قامتِ مهوشان

یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش
که در مجلسی می سرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود
که آن ماه رویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست
بدو گفتم ای سروِ پیشِ تو پست

دمی نرگس از خوابِ مستی بشوی
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار؟
بیا و میِ لعلِ نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت
مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایامِ سلطانِ روشن نفس
نه بیند دگر فتنه بیدار کس

## حکایت

در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست
که چون تکله بر تختِ شاهی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس          سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره بصاحب دلی          که عمرم بسر شد به بی حاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست          که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملک و سریر          نبرد از جهان دولت الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس          به تندی بر آشفت کای تکله بس
عبادت بجز خدمتِ خلق نیست          به تسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تختِ سلطانیِ خویش باش          باخلاقِ پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار          ز طامات و دعویٰ زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم          که اصلی ندارد دمِ بی قدم
بزرگان که نقدِ صفا داشتند          چنین خرقه زیرِ قبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطانِ رُوم          برِ نیک مردی ز اهلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند          جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزندِ من          پس از من شود سرورِ انجمن
کنون دشمنِ بدگهر دست یافت          سرِ دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟          که از غم بفرسود جان در تنم
بر آشفت دانا که این گریه چیست؟          بدین عقل و دانش بباید گریست
ولایت چه باشد غمِ خویش خور          که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است          چو رفتی جهان جایِ دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بی خرد          غمِ او مخور کو غمِ خود خورد

مشقّت نیرزد جهان داشتن　　گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزِ اقامت مناز　　باندیشه تدبیرِ رفتن بساز
کرا دانی از خسروانِ عجم　　ز عهدِ فریدون و ضحّاک هم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال؟　　نماند بجز ملکِ ایزد تعال
کرا جاودان ماندن اُمّید ماند؟　　چو کس را نه بینی که جاوید ماند
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال؟　　پس از وی بچندی شود پای مال
در آن کس که خیری بماند روان　　دما دم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نامِ نیکو بماند　　توان گفت با اهلِ دل کو بماند
الا تا درختِ کرم پروری　　گر امّید داری ازو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند　　منازل بمقدارِ احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر　　بدرگاهِ حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار　　نباید همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشتِ دست　　تنورِ چنین گرم نانی نه بست
بدانی گهِ غلّه برداشتن　　که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت

خردمند مردی در اقصای شام　　گرفت از جهان کنجِ غاری مقام
بصبرش در آن کنجِ تاریک جای　　بکنجِ قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود　　ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش　　که در می نیامد بدرها سرش
تمنّا کند عارفِ پاک باز　　بدریوزه از خویشتن ترکِ آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده ... بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کاین مردِ هشیار بود ... یکی مرزبانِ ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی ... بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کُش ... ز تلخیش روی جهانی تُرُش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار ... ببردند نامِ بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش ... پس چرخه نفرین گرفتند پیش

یدِ ظلم جائی که گردد دراز ... نه بینی لبِ مردم از خنده باز

بدیدارِ شیخ آمدی گاه گاه ... خدا دوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیک بخت ... بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سرِ دوستیست ... ترا دشمنی با من از بهر چیست؟

گرفتم که سالارِ کشور نیم ... بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی ... چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابدِ هوشیار ... برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانیِ خلق از اوست ... ندارم پریشانیِ خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی ... نه پندارمت دوست دارِ منی

مده بوسه بر دستِ من دوستوار ... برو دوست دارانِ من دوست دار

چرا دوست دارم بباطل منت ... چو دانم که دارد خدا دشمنت

خدا دوست را گر بدرند پوست ... نخواهد شدن دشمنِ دوست دوست

عجب دارم از خوابِ آن سنگدل ... که خلقی بخسپند از او تنگدل

مها زورمندی مکن بر کهان ... که بر یک نمط می نماند جهان

سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ... که گر دست یابد برآئی بهیچ

عدو را بکوچک نباید شمرد — که کوهِ کلان دیدم از سنگ خرد
نه بینی که چون باهم آیند مور — ز شیرانِ جنگی بر آرند شور
نه موئ ز ابریشمی کمتر است — چو پُر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پایِ مردم زجای — که عاجز شوی گر درآئی زپای
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج — خزینه تهی بِه که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی — که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی — که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیزنده شور — که بازویِ همت بِه از دستِ زور
لب خشکِ مظلوم را گو بخند — که دندانِ ظالم بخواهند کند
ببانگِ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شبِ پاسبان چون گزشت ؟
خورد کاروانی غمِ بارِ خویش — نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی ؟

## حکایت

بِه اینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن درگزشت
چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نه کردند زرع ونخیل
بخوشید سر چشمه های قدیم — نماند آب جز آبِ چشمِ یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست ودرمانده سخت
نه در راغ سبزه نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی    ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود    خداوندِ جاه و زر و مال بود
بدو گفتم "ای یار پاکیزه خوی    چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟"
بغُرّید بر من که "عقلت کجاست؟    چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید    مشقّت بحدِّ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان    نه بر می رود دودِ فریادخوان"
بدو گفتم "آخر ترا باک نیست    کُشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک    ترا هست بط را ز طوفان چه باک؟"
نگه کرد رنجیده در من فقیه    نگه کردنِ عاقل اندر سفیه
"که مرد ارچه بر ساحل ست ای رفیق    نیاساید از دوستانش غریق
من از بینوائی نیم رُوی زرد    غمِ بینوایان رُخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش    نه بر عضوِ مردم نه بر عضوِ خویش
بحمد الله ارچه زریش ایمنم    چو ریشی به بینم بلرزد تنم
مُنغَّض بود عیشِ آن تندرست    که باشد به پهلوی بیمارِ سُست
چو بینم که درویش مسکین نخورد    بکام اندرم لقمه زهراست و درد
یکی را بزندان درش دوستان    کجا ماندش عیش در بوستان

## حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر    برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیلتن    نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت    طلب گارِ جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد　　بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یک دگر سر کشند　　به پیکار شمشیرِ کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد　　بجان آفرین جانِ شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طنابِ اَمَل　　و فاتش فرو بست دستِ عمل
مقرّر شد آن مملکت بر دو شاه　　که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکمِ نظر در بر افتاد خویش　　گرفتند هریک یکی راه پیش
یکی عدل تا نامِ نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرتِ خویش کرد　　درم داد و تیمارِ درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت　　شب از بهرِ درویش شب خانه ساخت
خزائن تهی کرد و پُر کرد جیش　　چنان کز خلائق به هنگامِ عیش
بر آمد همی بانگِ شادی چو رعد　　چو شیراز در عهدِ بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد　　که شاخِ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکِ نام جُو　　پسندیده پَی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداریِ خاص و عام　　ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر　　که شاه دادگر بود و درویش سیر
نیاید در ایّامِ او بر دلی　　نگویم که خاری که برگِ گُلی
سر آمد بتاییدِ بخت از سران　　نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج　　بیفزود بر مردِ دهقان خراج
طمع کرد بر مالِ بازارگان　　بلا ریخت بر جانِ بیچارگان
نگویم که بدخواهِ درویش بود　　حقیقت که او دشمنِ خویش بود
بامیدِ بیشی نداد و نخورد　　خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی　　پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر　　که ظلم است در بومِ آن بی هنر
بریدند از آن جا خرید و فروخت　　زراعت نیامد رعیّت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت　　بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیزِ فلک بیخ و بارش بکند　　سُمِ اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت　　خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا　　که باشد دعایِ بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف کُن　　نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن
چو گفتند نیکان بدان نیک مرد　　تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست　　که در عدل بود آنچه در ظلم جُست
از این رسم بد ماند ازان نام نیک　　بدان را نباشد سر انجام نیک

## حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر　　دِل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود　　ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه　　که زور آزمایست بازویِ شاه
ز یاران کسی گفتش اندر نهفت　　مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدنِ امرِ حق طاعت است　　ز زندان نه ترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز رفت　　حکایت بگوشِ ملک باز رفت
بخندید کو ظنّ بیهوده برد　　نداند که خواهد در این حبس مُرد
غلامی بدرویش برد این پیام　　بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست | که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاه هست و فرمان و گنج | مرا گر عیال است و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل بر این دولتِ پنج روز | بدودِ دلِ خلق خود را مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند | چون مُردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسمِ بد آئین نهاد | که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
اگر بر سر آید خداوندِ زور | نه زیرش کند عاقبت خاکِ گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مردِ حقایق شناس | کزین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که نا گفته داند همی
اگر بینوائی کشم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبتِ ماتمت | اگر نیک روزی بود خاتمت

## حکایت

حکایت کنند از جفا گستری | که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایّام او روزِ مردم چو شام | شب از بیم او خوابِ مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا | بشب دستِ پاکان ازو بر دعا
گروهی برِ شیخ آن روزگار | ز دستِ ستمگر گرستند زار
که ای پیرِ دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آمدم نام دوست   که هرکس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران   منه باوی ای خواجه حق درمیان
دریغ است با سفله گفتن علوم   که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت   برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشاه حق رویست   دلِ مردِ حق گوی ازین جا قویست
حقت گفتم ای خسروِ نیک رای   توان گفت حق پیشِ مردِ خدای
نگین خصلتی داری ای نیک بخت   که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان   برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظِ خدا پاسبانِ تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را منّ و فضل و سپاس
که در کارِ خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطّل گذاشت
همه کس بمیدانِ کوشش درند   ولی گویِ بخشش نه هرکس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خویِ بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب   عبادت قبول و دعا مستجاب

## حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل   نیامد به مهمان سرایِ خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه   مگر بی نوایِ در آید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید   بر اطرافِ وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از گردِ پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت   برسم کریمان صلائی بگفت

"که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک"

"نعم" گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السلام

رقیبانِ مهمانِ سرایِ خلیل   بعزّت نشاندند پیرِ ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیرِ دیرینه روز   چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری   که نامِ خداوندِ روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیرِ آذرپرست

بدانست پیغمبرِ نیک فال   که گبر است پیرِ تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید   که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل   بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او می برد پیشِ آتش سجود   تو واپس چرا می بری دستِ جود

گره بر سرِ بندِ احسان مزن   که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان می کند مردِ تفسیر دان   که علم و ادب می فروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد   که اهل خرد دین بدنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد   از ارزان فروشان برغبت خرد

## حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود   کفافش بقدرِ مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد    جوانمرد را تنگ دستی مباد

کسی را که همّت بلند اوفتد    مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار    نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم    تنک مایه بودی از آن لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت    که ای خوب فرجام نیکو سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم    که چندیست تا من بزندان درم

بخصمان بندی فرستاد مرد    که ای نیک نامان آزاد مرد

بدارید چندین کف از دامنش    وگر می گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندانی آمد که خیز    وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس    قرارش نماند اندر آن یک نفس

چو بادِ صبا زان میان سیر کرد    نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را    که حاصل کنی سیم یا مرد را؟

به بیچارگی راهِ زندان گرفت    که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند    نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت    برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مالِ مردم خوری    چه پیش آمدت تا بزندان دری؟

بگفت ای جلیسِ مبارک نفس    نخوردم به حیلت گری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش    خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش

ندیدم به نزدیک رایم پسند    من آسوده و دیگری پای بند

بمُرد آخر و نیک نامی ببُرد    زهی زندگانی که نامش نمُرد

تنِ زنده دل خفته در زیرِ گل    به از عالمی زندهٔ مُرده دل

دلِ زنده هرگز نگردد هلاک     تن زنده دل گر بمیرد چه باک

## حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت     برون از رمق حیاتش نیافت
کُلَه دلو کرد آن پسندیده کیش     چو حبل اندران بست دستارِ خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد     سگِ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حالِ مَرد     که داور گناهان ازو عفو کرد
اَلا گر جفا کاری اندیشه کن     وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد     کجا گُم شود خیر با نیک مرد؟
کرم کن چناں کت بر آید ز دست     جهانبان درِ خیر بر کس نه بست
گرت در بیاباں نباشد چهی     چراغی بنه در زیارت گهی
بقنطارِ زر بخش کردن ز گنج     نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور     گرانست پایِ ملخ پیشِ مور
تو با خلق نیکی کن ای نیک بخت     که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا در آید، نماند اسیر     که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی     که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام     مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود     چو بیذق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو - مردم دوربین     نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوندِ خرمن زیان می کند     که بر خوشه چین سرگران می کند
نه ترسد که محنت به مسکین دهند     وزآن بارِ غم بر دلِ این نهند

بسا زورمندی که افتاد سخت ‌ ‌ ‌ بس افتاده را یاوری کرد بخت
دلِ زیر دستان نباید شکست ‌ ‌ ‌ مبادا که روزی شوی زیر دست

## حکایت

بنالید درویشی از ضعفِ حال ‌ ‌ ‌ بر تُند روئی خداوندِ مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ ‌ ‌ ‌ بر او زد بسر باری از طیره بانگ
دلِ سائل از جورِ او خون گرفت ‌ ‌ ‌ سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست؟ ‌ ‌ ‌ مگر می نترسد ز تلخی خواست؟
چرا رانی از در بخواری مرا؟ ‌ ‌ ‌ بیندیش آخر ز روزِ جزا
بفرمود کوته نظر تا غلام ‌ ‌ ‌ براندش بخواری و زجرِ تمام
بنا کردن شکرِ پروردگار ‌ ‌ ‌ شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد ‌ ‌ ‌ عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر ‌ ‌ ‌ نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک ‌ ‌ ‌ مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت ‌ ‌ ‌ بر این ماجرا مدتی بر گذشت
غلامش بدستِ کریمی فتاد ‌ ‌ ‌ توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدارِ مسکینِ آشفته حال ‌ ‌ ‌ چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جُست ‌ ‌ ‌ ز سختی کشیدن قدمهاش سُست
بفرمود صاحب نظر بنده را ‌ ‌ ‌ که خوشنود کن مردِ درمنده را
چو نزدیک بُردش ز خوان بهرهٔ ‌ ‌ ‌ برآورد بر خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز ‌ ‌ ‌ عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالارِ فرخنده خوی / که اشکت ز جورِ که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوالِ این پیرِ شوریده بخت
که مملوکِ وی بودم اندر قدیم / خداوندِ املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عزّ و ناز / کند دستِ خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردشِ دور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان / که بُردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روز از در براند / بروزِ منش دورِ گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من / فرو شُست گردِ غم از رویِ من
خدا ار بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلسِ بی نوا سیر شد / بسا کارِ منعم زبر زیر شد

## حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پا / فرو ماند در لطف و صنعِ خدا
که چون زندگانی بسر می برد؟ / بدین دست و پا از کجا می خورد؟
درین بود درویشِ شوریده رنگ / که شیری در آمد شغالی بچنگ
شغالِ نگون بخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازان سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق اوفتاد / که روزی رسان قوّتِ روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندان بجیب / که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ‌‌ ‌ ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل ‌ ‌ مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر ‌ ‌ چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟

چو شیر آنکه را گردنی فربه است ‌ ‌ گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن ‌ ‌ نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش ‌ ‌ که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان ‌ ‌ مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر ‌ ‌ نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است ‌ ‌ که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست ‌ ‌ که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند به هر دو سرای ‌ ‌ که نیکی رساند به خلق خدای

ندیدی که در راه پاینده کیش ‌ ‌ چه گفت آن شتربان بفرزند خویش

بخور توشه با مردم نیک مرد ‌ ‌ که ایشان به تنها نه خواهند خورد

## حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود ‌ ‌ به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی ‌ ‌ که بر برق پیشی گرفتی همی

به تگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت ‌ ‌ تو گفتی مگر ابر نیسان بگذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد ‌ ‌ که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم ‌ ‌ بگفتند برخی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست ‌ ‌ چو اسپش به جولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب　　که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستورِ دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوهِ مهیبست　　وگر رد کند بانگِ طبلِ تهیست

رسولی هنرمند و عالم به طی　　روان کرد و ده مردِ همراهِ وی

بر آسود چون تشنه بر زنده رود　　به منزلگهِ حاتم آمد فرود

زمین مرده و ابر گریان برو　　صبا کرد بارِ دگر جان درو

سماطی بیفگند و اسپی بکشت　　بدامن شکر داد شان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روزِ دگر　　بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست　　بدندان زحسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبدِ نیک نام　　چرا پیش از اینم نگفتی پیام؟

من آن باد رفتارِ دلدل شتاب　　ز بهرِ شما دوش کردم کباب

که دانستم از هولِ باران و سیل　　نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوع دگر روی و راهم نبود　　جز او بر درِ بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش　　که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش　　دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ　　طبیعیست اخلاقِ نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوان مردِ طی　　هزار آفرین گفت بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو
ازین خوبتر ماجرائی شنو

٭

# حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحابِ کرم — که دستش چو باران فشاندی دِرم
کسی نامِ حاتم نه بُردی برش — که سودا نه رفتی ازو بر سرش
که چند از مقالاتِ آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
درِ ذکرِ حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سرِ کینه داشت — یکی را بخون خوردنش به گماشت
که تا هست حاتم در ایامِ من — نخواهد به نیکی شدن نامِ من
بلا جوی راهِ بنی طی گرفت — بکشتن جوان مرد راپی گرفت
جوانی به ره پیش باز آمدش — کز و بوی اُنسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — برِ خویشتن برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیکِ ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یارانِ یک دل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوان مرد گوش — که دانم جوان مرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاهِ یمن خواست است — ندانم چه کین درمیان خاست است

گرم ره نمائی بدان جا که اوست — همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد — چو بیچارگان دست برکش نهاد

بخاک اندر افتاد بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که من گر گلی بر وجودت زنم — به نزدیکِ مردان نه مردم زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریقِ یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ — چرا سر نه بستی به فتراک بر؟

مگر بر تو نام آوری حمله کرد؟ — نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟

جوان مردِ شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

که دریافتم حاتم نام جوی — هنرمند، خوش منظر خوب روی

جوان مرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوقِ خود دیدمش

مرا بارِ لطفش دوتا کرد پشت — به شمشیرِ احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرم هایِ وی — شهنشه ثنا گفت بر آلِ طی

فرستاده را داد مهری درم — که مُهر است بر نامِ حاتم کرم

مر او را سزد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری به شمشیرزن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نه بینم رهائی ز بند — به تنها و یاران اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی — به سمع رسول ص آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نه کرد اصل و گوهر خطا

## حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود
به جرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان به کشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام — تماشا کنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوان مرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده به سر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تختِ سلطان اسیر
به هولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگِ منت خواستن بر چه بود؟
چو نیک است خوی من و راستی — بدِ مردم آخر چرا خواستی؟
بر آورد پیرِ دلاور زبان — که ای حلقه در گوشِ حکمت جهان
بقولِ دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر شگفت — که چیزی به بخشود و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بی چاره هر سو دوان
یکی گفتنش از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص؟
بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد — که روزِ فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت — عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیثِ درست آخر از مصطفی است — که بخشایش و خیر دفعِ بلاست
عدو را نه بینی درین بقعه پای — که بو بکر سعد است کشور خدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدورِ تو باری نبرد — گلی در چمن جورِ خاری نبرد
توئی سایهٔ لطفِ حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر گر کس نداند چه غم — شبِ قدر را می ندانند هم

## حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مسِ تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تپش می بر آمد بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایهٔ　　بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد　　که بود اندرین مجلست پایمرد؟

رزی داشتم بر درِ خانه گفت　　بسایه درش نیک مردی بخفت

درین وقتِ نومیدی آن مردِ راست　　گناهم ز داد ار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی　　کزو دیده ام وقتی آسایشی

چگفتم چو حل کردم این راز را　　بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش　　مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مردِ کرم بار دار　　وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند　　درختِ برومند را کی زنند؟

بسی پایه دار ای درختِ هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

-----------------------------

# انتخاب از غزلیاتِ رومیؒ

در میانِ پردهٔ خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمالِ عشقِ بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و هیچ بیرون راه نیست
عشق گوید هست راه و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازارِ او بازارها
ای بسا حلاج پنهان ز اعتمادِ جانِ خویش
ترکِ منبرها بکرده برشده بر دارها
عاشقانِ خسته دل را در درونه ذوق ها
عاقلانِ تیره جان را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست
عشق گوید هست در تو مایهٔ آن خارها
این خموش و خارِ هستی را ز پای دل بکن
تا تو بینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابرِ حرف
چون بر آمد آفتابت محو شد گفتارها

من از کجا غم و شادیِ این جهان زکجا من از کجا غمِ یاران و نادان زکجا
چرا بعالمِ اصلیِ خویش وا نروم دل از کجا و تماشایِ خاکدان زکجا

هزار منزل بگذشته ام ز وهم و گمان | من از کجا غمِ نادان و کودنان ز کجا

تو مرغِ تیزپری هم بر آسمان برپر | تو تن زدی و نگفتی که این فغان ز کجا

طمع مدار که عمرِ ترا گران باشد | صفاتِ حقی و حق را حد و کران ز کجا

اجل قفس شکند مرغ را بیازارد | اجل کجا و پرِ مرغِ جاودان ز کجا

خموش شو که بسی گفتی و کسی نشنود

که این دهل ز چه بامست وین بیان ز کجا

چمنی که تا قیامت گلِ او بهار بادا

صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

ز نگاه میرِ خوبان به شکار می‌خرامد

که به تیرِ غمزهٔ او دلِ ما شکار بادا

به دو چشمِ من ز چشمش چه پیامهاست هردم

که دو چشمم از پیامش خوش و پُرخمار بادا

درِ زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین

که برو که روزگارت همه بی قرار بادا

نه قرار ماند ما را نه دل از دعای یاری

که بخونِ ماست تشنه که خداش یار بادا

چه عروسی است در جان که جهان ز عکس رُویش

چو دو دستِ نو عروسان تر و پُرنگار بادا

آمد بهار خرّم و آمد نگارِ ما | چون صد هزار تنگ شکر در کنارِ ما

آمد مهی که مجلسِ جان زو منورست | تا بشکند ز بادهٔ گلگون خمارِ ما

شاد آمدی شها و ملوکانه آمدی | ای مهروِ غیب در چمن و لاله زارِ ما

دریا بجوش از تو که صد شیل گوهری
کهسار در خروش که آن یارِ غارِ ما

در روزِ بزم ساقی دریا عطای ما
در روزِ رزم حیدرِ با ذوالفقارِ ما

مارا به مشک و خُم و سُبو اختیار نیست
مارا روان کنید سوی جوئبارِ ما

چونی درین غریبی و چندین درین سفر
برخیز تا رویم به سوی دیارِ ما

شب ماه در گدازش سودش چون هلال
شد آفتاب از رُخ او یادگارِ ما

آن جام همچو شکّر تُیه از زهر گبیر زود
درکش بروی هیچ خودِ شهریارِ ما

این نیم کاره ماند و دلِ ماز کار شد
کار او کند که هست خداوند گارِ ما

باز این دلِ سرمستم شوریدهٔ آن بندست
دیوانه کسی باشد کو بی دل و پیوندست

سرمست کسی باشد کز خود خبرش نبود
عارف دل ما باشد کو بی عدد و چندست

نز آتش و نز بادم نز آب و نه از خاکم
آن چیز شدم کلّی کو را همه دهندست

من عیسیِ بیمارم کز چرخ گذر کردم
من موسیِ سرمستم با لطفِ مَلک چندست

دیوانه و سرمستم من جامِ تن اشکستم
من پندِ تو نپذیرم در خود نه مرا بندست

من قطره چرا باشم چون قطرهٔ آن بحرم
من مرده چرا سوزم چون بید که لرزندست

دل رفته در آن گلشن من مانده درین گلخن
هر مانده و تن این جا وین نای که نالندست

بنمای رُخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قندِ فراوانم آرزوست

ای آفتاب رُخ بنمای از نقابِ ابر
کان چهرهٔ مُشَعشَعِ تابانم آرزوست

گفتی بناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

این نان و آبِ چرخ چو سیل است بی وفا
من ماهیم نهنگم و عمّانم آرزوست

والله که شهر بی تو مرا حَبس می شود
آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین همرهانِ سُست عناصر دلم گرفت
شیرِ خدا و رستمِ دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون ظلم او
زان نورِ جیبِ موسیِ عمرانم آرزوست

یک دست جامِ باده و یک دست زُلفِ یار
رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست

گویا ترم ز بلبلی، امّا ز رشکِ عام
مُهر است بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گردِ شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت نیست که بس جُسته ایم ما

گفت آن که یافت می نشود آنم آرزوست

پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازو

آن آشکارِ صنعتِ پنهانم آرزوست

خود کارِ من گذشت ز هر آز و آرزو

از کون و از مکان سُویِ ارکانم آرزوست

گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد

در قسمِ جسم صورتِ ایمانم آرزوست

ای مطربِ لطیف تو باقیِ قصه را

زین سان همی نواز کزین سانم آرزوست

بنمای شمس مفخرِ تبریز شرقِ عشق

من هُد هُدم حضورِ سلیمانم آرزوست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست

نابوده به که بودنِ او غیرِ عار نیست

در عشق مست باش که عشق است هر چه هست

بی کار و بارِ عشق بر یار بار نیست

پرسند عشق چیست بگو ترکِ اختیار

هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

عاشق شهنشہیت دو عالم برو نثار
ہیچ التفاتِ شاه بسُوی نثار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گہِ خزان
گلزارِ عشق را مدد از نو بهار نیست
نظّاره گر مباش درین راه منتظر
واللہ کہ ہیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
اندیشه ها رها کن و دل ساده کن تمام
چو رُوی آئینه بنقش و نگار نیست
از غیب ساده آمدی ای جانِ نازنین
گر زخمِ صیقلی بخوری اعتبار نیست
آنکه چنان می رود ای عجب او جانِ کیست؟
نغز و روان می رود سروِ خرامانِ کیست؟
حلقهٔ گیسوی او سلسلهٔ جلوه کیست؟
زلفِ چلیپای او غارتِ ایمانِ کیست؟
در دل با صورتی ای عجب این نقش چیست؟
این همه بُوهای خوش از دمِ بُستانِ کیست؟
دیده ام آن شاه را، آن شهِ آگاه را
گفته ام این شاه کیست؟ سرورِ سلطانِ کیست؟
چون سخنِ من شنید گفت بخاصانِ خویش
این همه دود از کجا؟ حالِ پریشانِ کیست؟

عقل روان شو بشو نفس دوان کو بکو
این همه در جُست و جو یارب جویانِ کیست؟

دل چه نهی بر جهان، باش درو میهمان
بندهٔ آن شو که او داند میهمانِ کیست؟

در دلِ ما گیر و دار هست فزون از شمار
این دلِ پُر غلغله مجلس و ایوانِ کیست؟

عرصهٔ دل بی کران، گم شده در وی جهان
این دلِ دریا صفت محفل و میدانِ کیست؟

آن دمی کین دوستان با تو دگرگون شوند
آیتِ مهر آن نَفَس دان که در آن شانِ کیست؟

سنگِ سخن را بمان سکهٔ سلطان بجوی
کای زرِ کامل عیار نقدِ تو آن کانِ کیست؟

آه که بارِ دگر آتشی در من فتاد
وین دلِ بی خود شده رُوی بصحرا نهاد

آه که دریایِ عشق بارِ دگر موج زد
از جگرم هر طرف چشمهٔ خون برکشاد

آه که زد آتشی دامنِ جان در گرفت
دود گرفت آسمان آتشِ من یافت باد

آتشِ دل سهل نیست هیچ ملامت مکن
یاربِ فریاد رس آتشِ دل داد داد

لشکرِ اندیشه ها میرسد از بیشه ها

مہرِ دلم را طلب عمرِ مرادار شاد

ای دلِ روشن ضمیر بر همه دلها امیر

صبر گزیدی بیافت جانِ تو جمله مراد

آتش ما از سماست آن سما از کجاست؟

این همه از عشق زاد، عشق عجب از کہ زاد؟

دستِ تو دستِ خدا چشمِ تو مستِ خدا

برهمه افتاده باد پایۂ ربّ العباد

همه را بیازمودم زتو خوشترم نیامد

چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد

سرِ خمّ ها کشادم بجهان ربود خوابم

چو شرابِ سرکشِ تو بلب و سرم نیامد

چه عجب که در دلِ من کین حسرتی همین بُد

که بمن بری لطیفی چو در برم نیامد

زپیِ اتّ مراد خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند ازان پس که میسّرم نیامد

دو سه روز شاهیت را چو شدم بصدق چاکر

بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد

خِرَدم بگفت بر پر ز مسافرانِ گردون

چو شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد

برو ای تنِ پریشان تو و این دل پریشان
که زهر دو تا نگر ستم همه در خورم نیامد
منم آن نیازمندی که بتو نیاز دارم
غمِ چون تو نازنینی به هزار ناز دارم
توئی آفتابِ چشمم بجمالِ تست روشن
اگر از تو باز گیرم بکه چشم باز دارم
بجفا نمودنِ تو ز وفات بر نه گردم
بوفا نمودنِ خود ز جفات باز دارم
گِله کردم از تو گفتی که بساز چارهٔ خود
منم آن که در غمِ حق دل چاره ساز دارم
غمِ دل بتو نگویم که ترا ملال گیرد
کنم این حدیثِ کوته که غم دراز دارم
چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رُخِ زرّینِ من منگر که پایِ آهنین دارم
بدان شه کو مرا آورد کلّی روی آوردم
و زان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم، گهی دریایِ گوهر را
درونِ دل فلک دارم برونِ دل زمین دارم
درونِ خمرهٔ عالم چه زنبوری همی پرّم
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم

دلا گر طالبِ مائی برآ بر چرخِ خضرائی
چنان قصریست شاهِ من که امن الآمنین دارم

چو دیو و آدمی و جن همی بینم بفرمانم
نمی دانم سُلیمانم که در خاتم نگین دارم

شعاعِ آفتابم من اگر در خانه ها گردم
عقیق و لعل و دُرّم من ولادت زآب وطین دارم

ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من
که از شمعِ ضمیر است این که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که می باید نداری تو
مجنبان گوش و مفریبان که هوشِ تیزبین دارم

صورت گرِ نقّاشم هر لحظه بُتی سازم
وان گه همه بُت ها را در پیشِ تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم
چو نقشِ ترا بینم در آتشش اندازم

تو ساقیِ خمّاری یا دشمنِ هشیاری
یا آنکه کنی ویران هر خانه که بر سازم

جان ریخته شد با تو، آمیخته شد با تو
چُون بوی تو دارد جان، جان را هله بنوازم

هر خون که زمین روید با خاکِ تو می گوید
با مهرِ تو هم رنگم، با عشقِ تو انبازم

در خانهٔ آب و گل، بی تُست خراب این دل
یا خانه در آ ای جان، یا خانه بپردازم
اندر دو کون جانا! بی تو طرب ندیدم
دیدم بسی عجائب چون تو عجب ندیدم
گویند سوزِ آتش باشد نصیبِ کافر
محروم از آتش تو جز بولهب ندیدم
من بر دریچهٔ دل بس گوشِ جان نهادم
چندان سخن شنیدم امّا دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت
جز لطفِ بی حدِ تو آن را سبب ندیدم
ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده
اندر عجم نیامد اندر عرب ندیدم
چندان بریز باده، کز خود شوم پیاده
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم
خاموش ای برادر فضل و ادب رها کن
تا تو ادب نخواندی جز تو ادب ندیدم

من از عالم ترا تنها گزینم — روا داری که من غمگین نشینم
دلِ من چون قلم اندر کفِ تُست — زتُست ار شاد مانم در حزینم
بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم — بجز آنچه نمائی من چه بینم
گه از من خار رویانی گهی گل — گهی گل بویم و گه خار چینم

دران خمیّ که دل را رنگ بخشی | که باشم من چه باشد مهر و کینم
تو بودی اوّل و آخر تو باشی | تو به کن آخرم از اولینم
تو چو پنهان شوی از اہلِ کفرم | چو تو پیدا شوی از اہلِ دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم
چه می جوئی زجیب و آستینم

رو سر بنہ ببالین تنہا مرا رہا کن | ترکِ منِ خرابِ شب گردِ مبتلا کن
مائیم و موجِ سودا شب تا بروز تنہا | خواہی بما ببخشا خواہی برو جفا کن
از من گریز تا تو ہم در بلا نیفتی | بگزین رہِ سلامت ترکِ رہِ بلا کن
مائیم و آبِ دیدہ، در کنجِ غم خزیدہ | بر آبِ دیدۂ ما صد جای آسیا کن
بر شاہِ خوب رویان واجب وفا نباشد | ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیرِ مردن کانرا دوا نباشد | پس من چگونہ گویم کان درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد کای عزم سوی ما کن

آبِ حیاتِ عشق را در رگِ ما روانہ کن
آئینۂ صبوح را ترجمۂ شبانہ کن
ای لبِ بسط رو در رگِ جانِ ما بدہ
جامِ جہان نمای شو، وز دو جہان کرانہ کن
ای خِردم شکارِ تو، تیر زدن شعارِ تو
شستِ دلم بدستِ تو، جانِ مرا نشانہ کن

خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا
مقصدِ صدق اندر آ خدمتِ آستانه کن
شش جهت است این وطن، قبلهٔ خود در وی مجو
بی وطن است قبله ات، در عدم آشیانه کن
ساقی بیار باده و نجمم بلند کن
وز حلقه هایِ زلفِ دلم را کمند کن
مجلس خوش است و ما و حریفانِ ما خوشیم
آتش بیار و چارهٔ مشتِ سپند کن
زان جامِ بی دریغ بر اندیشه ها بریز
ور نی دمی سزایِ دلِ خود پسند کن
خواهم که شاهدِ فلکت جلوه گر شود
دل را حریفِ صیقلِ آئینه زند کن
ای دل خموش کن همه بی حرف کن سخن
بی لب حدیثِ عالمِ بیچون و چند کن
ای کژ رو راست می روی، دوش چه خورده بگو
مست و خراب می روی، خانه بخانه کو بکو
با تو حریف می شوم چشم و چراغ روشنی
خفیه چو ماهیان روی حوض بحوض جو بجو
آمده بد خیالِ تو دوش میانِ انجمن
می نشناخت بنده را، می نگریست رو برو

چون بشناخت بنده را، بندهٔ کژ رونده را
گفت بیا بنزدِ من، چند روی تو سُو بسُو
لقمهٔ هر خورنده را در خورِ او دهد خدا
زانکه گلو بگیردت حرص مکن مجُو مجُو
من مست و تو دیوانه، مارا که برد خانه
چندین که ترا گفتم، کم خور دو سه پیمانه
در شهر یکی تن را، هشیار نمی بینم
هر یک بتر از دیگر، شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ، تا لذّتِ جان بینی
جان راچه بود لذّت، بی صحبتِ جانانه
من بی سر و دستارم، در خانهٔ خمّارم
یک سینه سخن دارم، این شرح دهم یا نه
ای محرمِ تبریزی، از خلق چه پرهیزی
اکنون که در افکندی، صد فتنه و فتّانه
دیدم نگارِ خود را، می گشت گردِ خانه
بر داشته ربابی، می زد یکی ترانه
با زخمهٔ چو آتش، می زد ترانهٔ خوش
مست و خراب و دلکش، از بادهٔ شبانه
در پردهٔ عراقی، می زد بنامِ ساقی
مقصود باده بودش، ساقی بُدش بهانه

ساقیِ ماهروی، در دستِ او سبوی
از گوشهٔ در آمد بنهاد در میانه
پُر کرد جامِ اوّل، زان بادهٔ مشعّل
در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه
بر کف نهاد آن را، از بهرِ دلستان را
آنگه بکرد سجده بوسید آستانه

نشانت که جوید که تو بی نشانی مکانت که گوید که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نه بندد که بست است صورت به بحرِ معانی
ز بدرِ هلالی ز شمسِ خیالی رسد تا نه ماند حقایق نهانی
گذار و مجو و مزن هر دری را که هر چیز را کش بجوئی توانی
ازان سوی پرده چه شهدِ شگرف است که دنیا ازینجاست یک ارمغانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی بریزی بما بر قدح هایِ جانی
ز سر گیرد این دل عروجِ منازل ز سر گیرد این دل مزاجِ جوانی
گرانی نه ماند دران وقت و مردی
نگیرد چو سر مست از می گرانی

اگر چه لطیفی و زیبا لقائی بجانِ بقا روز بیرون نیائی
بدن را قفس دل، و جان مرغِ پرّان بدن حاضر آمد، تو جانا کجائی؟
مسافاتِ گردون، به یک دم بریدی رسیدی به آن عشه که آن را سزائی
جهان چون تو مرغی نه دید و نه بیند که هم فوقِ مائی و هم در سرائی
گهی بر سر یری به تاج و به باده گهی همچو بهمن دمِ سرد زائی
تو کانِ نباتی و دل ها چو طوطی تو صحرائے سبزی و جان ها چرائی

در آور دلِ ما، که روشن چراغی به چشم اندر آیم، که خوش طوطیائی
اگر لشکرِ ظلمت آرد سیاهی
تو خورشید و کانِ ضیا را سنائی

بیا ای یار کامشب یارِ مائی چو گل باید که با ما خوش بر آئی
خدایا چشمِ بد را دور گردان خداوندا نگاه دار از جدائی
نه من مانم نه دل ماند نه عالم اگر فردا بدین خوبی در آئی
نهادم دست بر دل تا نه پرد تو دل از سنگِ خارا در ربائی
بدین خوبی از انمت نقش کردند که تا درهایِ رحمت بر کشائی
بهر جائی ز سودایِ تو دُودیست کرائی تو کجائی تو چه جائی؟

بیا ای جانِ ما را زندگانی!
بیا ای چشمِ ما را روشنائی!

بجان بگو که کجائی کجا وطن داری
که سخت فتنهٔ عقلی و سخت هُشیاری
ز دیدنِ تو سر اندر کشید عقلِ امروز
که ساقیِ میِ گلگون و رشکِ گلزاری
ازان بچرخ به بینم که تیز گرد شده است
بگوشِ ابر چه گفتی که گرد دُر باری؟
بکوه ها چه سپردی که لعل دار شدند؟
به بحر ها تو بیا موختی گهر باری
بگوشِ کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست؟
بگوشِ عقل چه گفتی که گشت انواری؟

بمثلِ خواب هزاران طریق وچارهٔ تست
که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری
بآفتاب و بماه و باختران فلک
چه دادهٔ تو که بی پر کنند طیاری؟
بذره هایِ هوای چو نغمه از تو رسید
اگر بکوه رسانی همش برقص آری
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری



Call No. Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

# ایجوکیشنل بُک ہاؤس

## سول لائن۔ شمشاد بلڈنگ۔ علی گڑھ

یہ کتب خانہ عرصہ ۲۵ سال سے علی گڑھ میں قایم ہی جو مسلم یونیورسٹی کے طلبہ کے لئے نصابِ تعلیم کی کتابیں، یونیورسٹی [illegible] دیگر سامانِ تعلیم فروخت کرتا ہے اور اپنے حُسنِ معاملات، راست گوئی و فوری تعمیل کے لئے نہ صرف اپنے صوبہ میں ہندوستان بھر میں مشہور ہے ڈائی و مونوگرام، ربڑ کی مُہریں، نام چھاپنے والی مشین وغیرہ کا کام عمدہ اور سستا تیار ہوتا ہے یہ کتب خانہ مندکرہ بالا ضروریات پر آپ کی تعمیل کے لئے کسی امکانی کوشش سے باز نہ رہے گا۔

---

## چند مفید کتابیں

| | |
|---|---|
| گلدستۂ مضامین و انشاپردازی عہ | مخزن ادب عہ |
| انشائے فارسی جدید حصہ اول عہ | بچوں کی تربیت ۶ر |
| " حصہ دوم عہ | علم خانہ داری ۱۲ر |
| دہلی کا ایک یادگار مشاعرہ عہ | خزینۂ معلومات ۶ر |
| سوانح حیات عہ | احسن القصص دو حصص مکمل ۱۰ر |
| زنانہ دستکاری ۱۲ر | |

Call No.

Date

Acc. No.

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P*. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. _______ Book No. __________

Vol. ____________ Copy ______________.

Accession No.________________________

he Jammu & Kashmir
University Library,
Srinagar.

1. Overdue charge of *one* *anna* per-day will be charged for each volume kept after the due date.

2. Borrowers will be held responsible for any damage done to the book while in their possession.